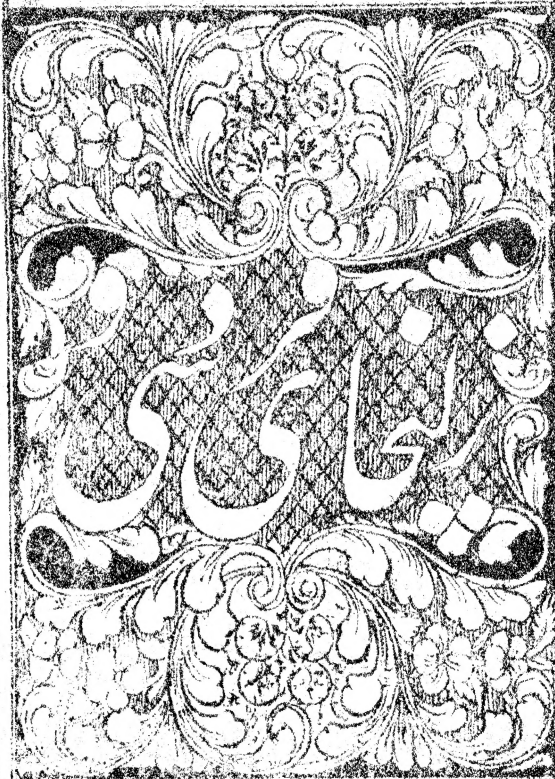


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232166

UNIVERSAL
LIBRARY

حسناء مبین مکان و فضل خلق مبین



طبع و نشر مطبعه مکتبہ اسلامیہ

بنو صنایع و مکار و فضل خلق و مین و مکار



در مطبع می نشینا نشینا مطبع می نشینا

بنیاد سیمین و منیر خلائق و پیران



در طبع نامی مشهور و طبعی معتبر و احسان



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند هر دو سرای سفید و سیاه جهان آفرید بقدرت کن زنده مرده را سپهر آفریدست و خوشینا چو او کس نداند چنین بافتن بستیش محله دیلند پاک محمد رسولست و پیغمبرست یعنی محمد علیه السلام بی فرخ او چون گرفتین سوز سرم بنده اهل بیت نبی از آزار ایشان تو رخ را بآفتاب	که جاوید باشد هر دو سرای مکین آفرید و مکان گسترید به بار آورد شاخ پر مرده را به پیوست با هم سفید و سیاه درازید این کار پر حقین همه نکرانش ذلیلند و خاک زیغیر این دیگر نه برست بیاید پدیدار از خاص و عام ستوده از دوست نزد خود ستایند خاک پاک سر و می	یک و فرد و بیار دمی و می توانم را در همیشه شناس شوقست تا روز مشر و خست هم از مرده مرزنده را آفرید ز چرخ و نجوم و سه و آفتاب بر و آفرین باد و زو آفرین همی تا خدا این جهان آفرید همی کشم هدایت و این پاک از و گفت باید سخن در بدر ازین دیگران مرمر نگارند	نه شبیه و نه همتا نه جفت و ولد مر او را نشنا و مر او را سپاس بسیک اند آتش بار اندراب هم از زنده آور و مرده پدید ز باد و آتش خاک ز آب بر این شخص محمود پاکیزه دین از و صنها کر و یکس پدید از و باید آموخت آئین راه وز و جفت باید هر سر بر سر بایشان مر او را دید آیت که از ایشان دوزخ آرد جفا
---	---	---	--

در بیان سخن

سخنهای پیغمبر این خدای سخنهای شایان هکادوا بیزم و بیزم و مکین و بهر ز هر گونه نظم آراستم	گویم بدان کسی عقل درای نه نیست نه هست و نه بند و کشت یکی از زمین و یکی از سپهر بگفتم در هر چه خود خواستم	من از هر دمی گفته دارم بسی گوهر داستان مستغنی همید و نسی را زنده انگشگر اگر چه دلم بود زان بافره	شنیدند گفتار من هر کس بسی نام و دوشان گفته ام ز خوبان شکو لب ما هر دوی همی کاشتم تخم مرغ و بزره
---	---	---	--

ازان سخن کش در زمین کاهنم بکارم کنون تخریج دگناه گر قسم دل از ملک کیباد برین می سرگرد گزیند و خرد دلگشته سیر و گزینم ملال بر آمدن ناگاه باز سید روشنی کش پیرین بود نه ز غمت صید شکاشن منم گرفتن یک راه فزنا گمان کنون هم مراد و پند پیرین کران دانستاد و غمت پاک چه باشد سخنهای بر ساخته برین قصه خاتم کنون رستی که از گفته رب داد و گرفت بدان کین جهان که زینسانست بجز مراد و دست کس را نخواند ز پنهان این خرونی که دید از آدم و نون بدین روزگار چه بود و چون بود و هنگام ازان دانستنا میکی بر خواند همه از حال یعقوب و فزنداو حکایات این داستان بسخت چه خوانی همی قصه ساخته اگر خوانده ملک آیات را خرد باید این داستان نخست	زبان را دول را کرده دهنم که آمد سفیدی بجای سیاه همان تخت کاوش بر باد زمن خود کجا کی پسندد خرد هم از پور کاوش هم از پور گستردا غام از جان به نه پیوستنی کش بریدن بود چرا غمیش را در گمان گفتم نه رفتن بآیین دیوانگان در گیسوم جرمه راه را و بیان فرستی خود گفتن حقیقت پیران طهر السلام شب روز زانده شد هر دو که در وی نیامد کم و کاستی هم زید مراد و داد و گرفت ایا بر کمکی هر آنچه اندر دست از دهمان زمین غیره ماند جز او کس بین منزلت کی که او بود و پیچید کردگار چه آغاز بود و چه انجام که ز دیده بر رخشان وزان نمی و رنج و بلند او سخنهای جان پرور و دست بدانیش آنرا چه پردخته بخوان تا بدانی حکایات آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف	نگویم کنون نامهای مرغ و لم سیر گشت از فردین گرد ندانم چه خواهد بمان جز غنا که یک نیمه از عمر خود کم گفتم ز دست و گیتی بدزدید شک زمانی عیشت از فراز باغ گمان من این بود و کائنات کنون چاره باید مانت سرا راه داور نه بر تافتم نگویم در درستان ملک و بیان فرستی خود گفتن حقیقت پیران طهر السلام ز پیغمبران گفته باید سخن گویم کنون کی داستان که نبود سخن و کشت و در بار خدا این ز بر رسول آفرید فزون تر نشد کسین بین آسمان ز پیغمبران تا بهفت آسمان همه هر یکی را چه بر سر گشت پیغمبر یکا یک فرو خوانده بود ز طغی و ستی و بند و کشای پیغمبر ز پرستان کی خواند عجبت گشت که گوشت این سخن بیاقصد از قول داد و از قول سر سر همه قصه یوسف است آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف	سخن را ز گفتارند هم فروغ سرازان چه کوخت سخنان بد نکینم و جنگ افرا سیاه جهانی پیران نام ستر گفتم بجایش پرانده کاوش شک سرا غم گشت بر جادارغ بامید زارغ آمد اینجا فراز دل از کار گیتی چه رفتن که کم شد من عمر و غم با فخر دلم سیر شد از آستان ملک دو صدان نیز و عیشت ملک که جز هستی شان نه بود و چون ولیکن نه از گفته پاشان بجز گفتنی تا توانا خدای مراد از پیغمبران هرگز ندید این بزرگی کس را ندید نپوشید از او آشکار و نهان فلک بدو یک شان گشت همه برداش بر نایند و بود همه دیدند پیغمبران خدای چنان پر غم و تنگ گشت که قول خدایت ستر این که پیروزان مرد بسیار از قول جهان داد و دست چو بر خوانده باشد بدان
---	--	---	--

کنون ای خرمند و نشین ششیدم ز گفتار و نشور نشت شسته بزوبک سید همه بروشان جی بوسه ای نیا هم اندر زمان جبریل از خدا که گوید جی خالق و دهن حسین را به فخر تهنه سر جبریل هم در زمان کین جفا به کشت جبریل کز انت بجای من این بیوفائی گشت پنشینم و جبریل فرخ جود از او لاد یعقوب فرخ اثر اگر از برادرست ساروست مکود و ده بود وای طبع حکیم زمن گشته که من جاد گشت نکو تر ازین قصه های دیگر که از کار سبب ایشان غافل	یکی سوی من کن بل پیش خود پروران و سخن گستران بچه و علقه و درگرفته بیدارشان شادمانه عالی بیامد به پیوسته پاک رای که شادی کنون او حسین حسن را کند زهر باره جگر که خوابه نمودن پس از عدا که بستند تا حشر درشت بیدار گشتن میان با شکند پیشتر تازی ز روف یاب بهانا تو شنیده این خبر عجب نیست که فعلت جفا سوی مصطفای طهر و کیم بدان شخص محمود و خفا سخنهای این از گهر پاک تر	را غار بشو که چون سبب تک یک روز پیغمبر بطمی حسین حسن آن و نور تیل کرایشان جی یافت کام زیروان رسانی اول سلام برایشان چنین زنده شدیم پیمبر جبریل چون این مرا این هر دو آرام جاز تم پیمبر چنین گفت کین این ندارد شرم از خدا و من که از هست این کار طیار که با یوسفان پاک ادا گفت این پس بدول مصطفی نکو تر ازین قصه نامید که تا قصه تو خوانیم لغز بدان وحی کز نامزدیت	همان سوره آمد و دارب بند اندر سرای علی دمی یک جای که در کنار رسول قرار دل و زرش کام دل پس الگو چنین داد ویرایم که بعد از تو میند ظلم جفا بارید بجاده بر سبب روست که خوابه رسیدن لم که شان من شفیع غیبان بخون حسین و بخل حق غزین طرفه تر پیش فست کا چه جور و چه ظلم آوردند پیش نگار بدش این سوره ای بها نگوش سر مردم از این سید که روشن شود و دل روشن با نظیر عظیم و کلام درست کنون یاد کرد و بروشد
---	---	--	--

سنة الموعظة

بدان ای خرمند و نشین ازان پس که کرد ایما از پاش که هر یک سیدی استی آمدند ازان سیدی و سینه آمدند همه رست بودند و نامی نداشتند را گوهر از پشت پاک خلیل که چون روز کار بر آید بود ششیدم که چه بران ده هزار	همواره بود دست باشه خدا در دوام و آدمی آفرید نکو بازوان تا چه مایه بماند که جمله رسولان مرسل بند بزرگ یزدان گرامی بند برایم که بود و دین را دل که اندر وفا ایزد و راستگو دشست وی آمد دران روزگار	نداند کس آغاز و انجام او مکوی خرمند زین سخن با جماع است که بدمشمار وزان پنج بود و دنازی از ایشان کی بود یعقوب روایت ز کعب بنین کز او پسر بوش اسحاق پاکیزه نخستین پسرش اسحاق زاده
--	---	---

بنامان درون بود و بوداد	فروزنده بدشخص محموداد	بتهنانه بد چون زاد و زنا د	فروزنده یعقوب بادین داد
دو فرزند بودند هر دو بهم	بنا دند یکجا و با هم شکم	بعیصا شد اسحاق فرزند	یکی را پدر نام عیصا نهاد
ولیکن چو زادند هر دو بهر	گستهبودند از یکدگر	گرفتند بدش پانی عیصا بد	که زادند یعقوب یزدان پست
چنین بود مولودان هر دو	ازین دستان آگند مردوان	کشادند چشم دل و چشم سر	چو پرورده گشتند هر دو بهر
نه در رای و آئین هر دو بهم	بسی شان تفاوت بداندین کم	بروانگی هر کس اوراستود	نه عیصا سپاهی بد و تیر بود
بره زهد و برهیز یعقوب دت	همه سیرت و صورت خوب دت	صد باشد از آنکه باشد جد	همی برو عیصا بر و بر حسد
چنان آن که اسحاق فرخ نشان	بعیصا برش بود دل مهران	در سال و سنه یکی اندیش بود	زیعقوب مهرش بر دوش بود
همی خوست تا پای باشد بند	بود پاکت پیغمبر را چند	پژ از مهر یعقوب بد بیگان	ولیکن دل مادر مهران
همین یکی از بهر وی غمناقی	روان را بهر وی گزشتی	که از آنکه بد حاجتی از آنکه	چنان بود آگاه آئین راه
شده ی زوجه بر عادت لبند	بسی گاو کشتی بسی گوسپند	یکی خوان درین بر و ختی	بسی دیگ بریان از آن گز
به روی بجای که آن جایگاه	پرستش گاهی بود بهر آنکه	پیغمبر شدی شاد و روشن گاه	نهادی بران جایگاه و دوا
بران جایگاه آنخته خوان به	گمانام آن کارفرمان چه	زهر گزیده آفرین و شیا	با ستادی برگرفته دعا
بر پاک یزدان خیر و زگر	که در تن روان آفرید زگر	فرزوان کشیدی دل و دانه	فرزوان بخواندی روانان
بغنی که ای کردگار جهان	تو آگاهی از آشکار و نهان	که دانی همه سیر نهان	ازین بنده پذیر قربان
آئی نیکی بده کام وی	روان کن این سیر انجام وی	که از آسمان آتشی آمدی	نشان پذیرفتش آن چه
خداوند خوان سخت فرستاد	اساس طرباش محکم شد	هم از بهر قربان هم از آفرین	که پذیرفته بودی جهان آفرین
بعیصا چنین گفت اسحاق نیز	که رو دعوتی ساز بس تا منیر	نه دلت چو پیغمبری بر سر	که دار و به پیغمبری در خور
تو با دوازده بخت که بهتر شوی	خدا ای جهان را چه پیغمبری	یکی از دمی امور خوان کن	باشد زو عیصا که قربان کن
ش آگاه مادران دان	بیک خواند یعقوب را درین	بدین کار مر خوشتن را بیاد	بد و گفت روانان با ش
که بابت برادرت را خواندش	نمودش ز دل شفت بهترش	بران تا کنم آفرین در	بگفتش برو خوان قربان
بروز و تر خوان قربان	بندوان زمان شوند زوید	نهادم ز شغش پر و ختم	بگو خوان قربان نکو ساختم
بیای پیغمبر کن آفرین	مرا نیکخواه از جهان آفرین	سفیدی نداند همی از سیاه	پدر سخت پیوست پوشش تبار
زعیمات نشناس بیکدوی	بیاید که آفرین خند ای	ترا خواهد از هر کسی جبری	ترا خواهد آئین پیغمبری
مگر نشنود این ز دوا و دگر	نبوت رسد مر ترا از پدر	نیاید ازین پس غم و درد	چو بر تود غای پدر کار کرد
تو باشی رسول خدای جهان	بماند ترانام تا جاودان	دلش لاجرم گشت با کرامت	چنین کرد یعقوب گشافت

زینا یعقوب چندان گشت سفر کن ز کفشان بفرخنده نال هر او را برادرشش خواهر نه از دوی نوش بود در دوا ز کفشان با سید گیمان خدای به بخت نزدیک فرخنده نال دوی سر داده دیدش بل فردان گفتار بنوختش بش نه بروی چه بنوختش نبودش چه چیز پرستی نهاد بر آمد بین دستان بختال سر انجام دوی آمد از دواگر به جبرئیل آمد از آسمان بین است پس ای رسول کیم همی گویدت هر جا هست ز پیغمبر است کسیم اختیار نه بمانگون گاه زن کرد که خواهم دادنت فرزند چند جو جبریل پیغام یزدان بداد چشم و رخ روی خاک سین پذیرفش از دوا گستر سپاس به بین تا قصاصی خدای جهان دو آورده دست و دلارام داد ولیکن که نو بهاران باغ کیسه بود زان هر دو لبیا بنام	که گفتی می چشم او جان گشت سوی شام نزدیک فرخنده نال چو او در جهان بیت کس فرم در انجام شود دولت پادار روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال در انتر و نیت یار و هال بمنخوچ خوشید و دیلیند بر خوشنجان جاگیم خشت نه دفتر نهان است از دوی زن خود ایزد نهادش بدگوندا آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام بفرزانه یعقوب و الا کمر به پیغام روزی و غیب دان بشارت پذیر از عیلم و حکیم بر گاه ما باز پیوسته شود نامه نام تو آشکار کنون آمد این حکم برگزیده همه پاک و شایسته و دلیند برفتن سوی چرخ پر بر کشاد سردش بنزد جهان آفرین بجان شد سپاس و ارق شتار چه بداند و یعقوب در زمان کران هر دو دختر جهان نام داشت دو جان و روان و چشم و چاه چو سر و روان بد چو ماه تمام	سر انجام گفتش که ای جانم بر لانی نیک پی شو یک تراگر بریند بیگانه خال گفت یابین و یعقوب لیزد هر اگر دره چون شد اندر زن خوش آمد و دیدار یعقوب سخت همی خوش مجو فرزند خویش دل بهوش هر دو بد و دوا با انسان همی بود پر پیزگار شنیدم ز دوانای پاکیزه رسانید و اسلام از خدای که نامت سر اسیر فرخ نهاد ترا ما گزیدیم و دادیم نام ز پیوند تو هر که پیدا شود یکی چاره و برای پیوند کن کز ایشان زبان و دل رشتان چو روح الایمن گفت یعقوب ز جان آفرین خداوند کرد و زان پس بفرمان گیمان خدای چنان ان کران لانی نیک دو پیرایه حور و رشک پری دو نامید و هر دو فرشته یکی جوهره که چرخ کبود	نباید ترا بد ز سرمان نام همی باش نزدیک دانید ز روی تو گزیده هر روز خال بسک مادر خویش پر دوا رو شام برداشت آن بیک بدیدار دوی خال شد شاد بدگشت خرم چو شایان نه کم ز نو مانشت و آینه پیش که از خواهر بار ساز داده بود نبودش بجز دین و پر پیزگار زمانی گشتش در گونه حال نخستین آن دوی از خدای سپهر آفرین و ستاره نمای از دوی تو این نام فرخنده باد ازین پس بهیبت همه گوزن کار پسندیده خدایت بشود بفرمان مپوش خرسند کن همی تا بشارت زنده دستان بسک سی بناد و تیره خاک که آغاز و انجام او بند کرد دلش را زین کردن قادرا که یعقوب را بدو شایسته خال دو سر و روان و بت آوری خرومند و نادان و بخواه از دویا سرتینا ورده بود
---	--	---	--

دگر بود در اوجیل روشن روی رخ مژغری یکی مایه دشت بر رفتار و گفتار و بالا و تن ولیکن دلش را بنودی فخر شدن جان دل سپرد و جگر بد و گشت غاش که فرات ولیکن بخت تگری نه سیال اگر گوشت و گداز و دگر شبانان بودند همه پیر بگرد آیدت مال و دگر خور تو دانی که نبود دگر زالمی چو بشنید یعقوب گفتا خال همان چاره پاکش بدار چنان شما شبانان شمعار گله بسیار است روز و شب زانگاه دیو کار کردن و خوشن از خفا ز نایب یعقوب پرسید گله بفرستد یعقوب فرخ سیر بدرست کان درج پیوست چه از گوشت و چه از پخت بگردند هر ده کیش را شمار بدرست آیدش هم گله هم نه چو دیدش آن پاکه حال خوش چو پیوسته شد نعمت مال او ولیکن بین تا چه بدیر نشت	کز دغو تبر کس نه بود جهان که غرضش را از پی سایش و بهار چمن بود و سر و دامن که آن ستم و خست پالسر زبان و دلش مهر گویای او تن و جان چیل و دمن آن که بسته باید بفرخته خال گر استر بود با ستور و شتر ز دل باشد اگر چنانیست که فرزند گرد و تر از و نخت هر آنکو کند زن بدست نهی وزان و تسان فرخ شال پذیرفت یعقوب فرخ نشان بدانست پیغمبر بیکه له بسیار است ایزد مرا و را گاه نکوئی و افزونی و خوش روی بفرود هر یک بس با چاه بیامد چو شد سال منتهم بهر که قسم سپیدان اندر دست چه از استران و چه از گاو و هانا افزون بدزد چیه هزار فرزان شش کار چون تقاضای زن کرد از خال خوش بدود و دگر بکشتال او جیکه کردن خال با یعقوب علیه السلام در اودان	شنیدم که رحیل گله که زاد از او رنگ او سایه بر دشت نبودی نه یعقوب بر گنجان بلی کاوش باز آمد خدای چو در بان او آتش خست خفا تو او لی تری از دگر کس بر پذیری زن هر چه دارم گله ز دله بچه یک پیوسته تر است بسالی دوره چون بزیگله چو آمد ترا این کوهی بی بی تنی دست را کار و از دغ نگم دار در دل و دستان لیم شبانان همه خوند و نوشتم شبانای همه کرد و روز و شبان نیامد یعقوب جزا فرین همی آمد افزونی اندر گله بدانسان افزایده و بیست بزدیکشال آمد او دمال بسک به یعقوب فرخنده او ز هر ده یکه داد یعقوب را دل خال یعقوب جان او شد بر آمد بر گوشه نام او چو در دل همان مهربانی نمود یکی نفر هممانی آغاز کرد چو باز می نمود و چسان مهر و نشت	ملک داده بودش هر حسن داد نسب کردی و چه دی ماه و همی دید و دیدار روی هر زمان که از هر زن چاره اندازد و مرا در زغال هایون بخت مرا و انخواهد هر چه ز تو نشوی ز دل شان نداری زانی پای بدان تا شود بر گماهی تو را نباشی تو از قسم ایشان یله توانی شدن از زمان که خدا دلش سال متنگ و مخور و پذیرفت هم در زمان قافله شدانگه دلش این کدام کلام خوش آن گله کشج او و شبان جزا یزد و پرستی و جزا و دین بدانسان که گشتی شمارش لیم برون رفت انداز و مهرال فرماند زان مال بید خال ز هر چه اندران بهشتش نداد کز و دید آن نعمت خوب که یعقوب فرمانده از گشت رواشد هر کس مسه کام او زان تا زمان مردی نمی نمود در خرمی در جهان باز کرد چو بازی نمود و چسان مهر و نشت
---	--	---	---

بهر گون بوی و بهر گونه رنگ همی را که ز دیو بیار آیدش چو کار و عیش پریدند بر اندین دامادی و شوخی همه شب همی بیدار درون ولیکن ز پیدش همی چهره یار همه شب همی بوی و یعقوب شاد یکایک چو بنود و خورشید چهر رخ خوب لبهای آزاده دیر خرو ما ز یعقوب زان نگ بوی ولیکن هم آخر شکفت آیدش بدل گشت کین نیست بی مکتبی چو شد خراستن بهر این جسته بدان تا گرد و دلش بگلان نشسته بیای شگاری که چو شد چنین گشت کای مهران گان بهستی گله داشت آبدار کشتا دم زبان گل ز تو خواتم ندادی گل کلم دادی بر دوز همه شب همی داشتیم در کفم که در دست من بود دست بهار مرا از تو بپایان رحیل بود تو بی مکتب این کار کرده نه بشنیدید در بر چشم دی بوسه داد	مشاطه لبها فرشتا و گفت نگو ز میارای آن شمع و شنگ چو سبزی که حنش میز آیدش به تماشا در جمله شناختند سوی خجل شد مرد پاکیزه عشیده در آغوش همین تن گو عادت نبود اندران روزگار همی بر گل سز و سه بوسه داد نگه که ز یعقوب دل پز مهر قد و قامت آن پریزاده تو دوان یکدیگر خجانه دی بوی که آن حکم چون کرد و بیا ز بیار و بدین خال من جفتی بوسه صده رخ ماهروی بماند بیکسان دلش مهران بدان خال فرخ پی از بهار همایون بیدار تو خال من بهست و در دست از بهار بدان گل من این رخ کدل که بر دیدنش بدمراده تو ز شادی تو گفتی همی بشکفم که دانه کم چون شد شمر چرا از تو تغییر و تبدیل بود یقینم که ز نار خورده نه بدو گفت کای مایه دین داد	که او را بهر زیور شامهوار مشاطه شد آهست آن کادار بچهره چنان گشت لبها که مهر چنین تا در آید شب تیره با در سخت با مهران بخت خوار همی یافت از دی و شکر کام و ناز غم در جمله بربهار تر باغ دلش پزیر چیل زش و ناز که خسار رحیل را بنگرد نگارین بهاری از ویافته نداشت انداز و حسن یافت گر چیل را خود است از افلاک شوم باز پسیم که ای تراستی هزاران لطف کرد و گرفت پس از جمله آمد بفرنگ چو بسیار وی را نیش نمود بهر سم کنون از تو را زلفت دل من بدان گل بهر سخت پذیرفتی از من که بهی کلم چو شب تیره شد گفتیم گل گیر چو شب روز شد که چشم نگاه پذیرفتی خیال با گل گوی که لبها بهر پیسج در دفر و یعقوب چون لایمی بر مهر بدان کرده ام و همین دست	بهر گونه دیو بهر گونه رنگ سر آن مهران فتن و نوا بر مهران شد گردان بهر سیکشت روی نشیب و فراز بدانسان که باشت در آیدش وصال لطیف و عتاب بهار اثر باشد شمع دیو از چراغ برش پزیر لبهای دلش سحر ز دیدار خسار وی بر خورد بر تن فورزدان برداشت که گفتی همی ز آسمان شتافت زهر چو لبهایش بپشت درین داستان دل تراستی ابر مریوس فراوان نمود سوی خال فرخ چو در و خور فراوان زهر و صلا در هتو مرا حکمت آن بیای گفت چو جان دول شهر ماران بدان گل کنی شادمانه دم پذیرفتم از تو گل و لب زهر نه بدگل بهست من ای بنگو آب و فغانم از دل بشوی چو دیدی که کردی در مهر شنید این غنمای همچون شکر حق مهران بخت و بدست
--	---	---	--

بجز تو ندانم کس این کار نغز	چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز	بجز خود نیست این راسخیست	نگندم حق وی ز کردار خست
رسانده نیکو میا تو سئ	نگردست ازین پیش کی نکستی	ازین خوشتر کنم بدست کار	از آدم درون تا بدین تنگ
شود کردگر باشد از خال رسا	یکی نیکوئی هست مانده بجا	ابر تار کم تاج خفا ده	مبین دقت را بن واد
بفرزند کمتر چنین پای هست	بفرزند مقرر شد پیشیت	روا باشد ازین باجم راه	بخوشید اگر یافتم و تنگ
که ای مایه و رزق فرزند دل	چنین داد پاسخ پیچو خال	فرخون زین که هستم گرامی شوم	بدونیز باید که نامی شوم
مر او را بتو نامزد کرده ام	ز رحیل گفتار گسترده ام	مگر دم ز پیمان و از راه خوش	گر تیغ پس باشد چا پیش
بجای آورم تمت و کام تو	بزم ز رحیل من نام تو	بهر دو بنام نشان تو است	پندیر فتم از تو دان تو است
که خدمت کنی هفت سال در	همی بسته باید بر دس کمر	بفرمان من یکدل و زنه ای	ولیکن تو نیز می پسند بد
دوزن یا نه نیکو بود و تنگ	چون پیش ای درم پیش خواه	می ده شود آنچه داری کنون	انان تا شود و تنگ است فرخ
مرا و ترا گوش داری کند	گرایز و بدین توبه باری کند	تنت بیکران رنج و سختی کشید	بدان تو بیک چند ز خست رسید
که داری تو خود دیگران تنگ	ولیکن بدین توبه ده یک خواه	ندانم بجز دادگر سال ما	مگر نازم بیرون شود مال
بخندید همچون بنور و زباغ	برافروخت از خرمی چون افخ	چو گفتار خال بد ز تن شنید	بهر منم یعقوب دین رکبید
بفرمان و راک تو ای نیک خال	به بندم بخدمت میانش سال	شدم ماضی و شاد گشتم بن	بدو گفت کای مایه واد و تن
که دارد بچه بر تنش خال چند	بلی گر مایه یکم گو سپند	نخواهم ز تو آنچه مژ دست	بخوشم جهان ناتوان تن
هر آن بچه را کشم و چند خال	پس آنکه چنین گفت کای خال	بن ده بزمن ای خال ان	هر آن بیکش تن بود زین
که آن بر تن تو نشان تو است	ترا و آدم آن بچه آن تو است	اگر بود و خواهد ز صدیک بود	بیشتم بجهان خود اندک بود
زن و گل را پاک در پیش کرد	بیامد همان گاه و دانه مرد	پسندید یعقوب پر بهر کار	ببستند عهد و پیرفت کا
زیزدان پرستی نیاسود هیچ	بهر سو که بودش نهاد و هیچ	باسانی و رنج هر سو چید	همیشه گله از کرام می چید
از و خواستی تنگ و دلون	بدان دشتی شاد جان رون	بدی پیش او گاه و بیگ پای	دلش گاه و بیگاه بد با خدا
که کو کردی آغاز و انجام خویش	از و دشتی لاجرم کام خویش	امید از جهان سکو او دشتی	ز دل یاد او تیغ گذشتی
بزداند هر بار بچه هزار	که آن سال هرگز سفند می دبا	قضای خداوند از انگونه بود	ببینگونه یکسال خدمت نمود
همیدون شتر است یا شتر	که هر بچه کا دزگا و دوزخ	همه خال خال دهم انگار	همی بچه چون بیکان پلنگ
سخنم می یعقوب رانند پاک	شبانان از ان خیره اندن پاک	همیدون ز پشت اندر دین	همه خال شان بد ز سر تا بد
که آنرا که هست زیزدان گرفت	نه بد ز یعقوب آن بر شکست	بهره و شتر دند روی زمین	به پیش یعقوب با داد و دین
سوی خال باز آمدن نیک	چون سال زان گونه بد	بناید کشیدن همی در دین	کر داده خواهد داد و دین

مراد نمود و آنچه داد و داد و داد ز نو زنگان بهره اسانست چنین گفت کای بای سرش چون با تو کردم به پختاب تو اکنون مرا حق کن این سخن مرا تیج دعوی بدان ناک بدو گفت کای خال انشجانه من امید بر دم سوی کرد و گاه کنون من باغ دیو کی خوشتر ستایش منی کرد یعقوب را همیشه مهر و وزن را چون همیکه پیوسته شکر خدای بدان ای خرمند دانش بود که نشان در جهان بودش ایچ خرمند لبیا چنان کم ستود که بد شوهرش مرابن قیاس زبس مرابن زن خوب روی بزن کرد یعقوبش اندر زن سبک مر پستار خود را برود ازان چار زن اینز و دادش گو نام روئیل و شمعون دگر ز زلفان و فرزند چون شیر بود زرجیل یوسف کریم زهر همیدون که بدو خستیت بنام مژده آوردن جبریل علیہ السلام نزد جبریل از تو که شدن یوسف علیہ السلام	که چون داد و سو و چربیا داد کز نیلای کی بچه بی خالست همین بر ناستد چو تو آدمی نبود آن غیب بن ز این صدا که آن را در سر نیک بود و تین کز انمایکی بچه بی خالست همیشه فرونی ز داد از خواه که بر زو ندیدم هر کار و بار شدم راضی ای خال پاکیزه مرآن پر بها گو هر خوب را که پیش چ دل بود دانش جانا بخشیدن راجیل و لبیا کنیز کان خود بلها و زلیخا به یعقوب علیہ السلام نام پرستار بد هر یک را یک پرستار ررجیل آزاده بود نخستی شب ز مهرش و پاس بدادش پرستار خود را بشوید به پیوندی شاکوشتش را بمدید به یعقوب فرخ سپرد ده و دو سپرد و یک شکر خرمند را و سه چرخ غصه یکه جاد دیگر او شیر بود ز نفست نیکو ترا زوی بچهر همش بی در جبریل فرخنده نام چنین گفت یعقوب فرخ نهاد شنیدم که لانی خدا و ندر ترا پیش یزدان بزرگست جا مرا شمر ساری فردان فرود کم پیش هر یک کمال زاد چو یعقوب فرزانه اینما شنید توده یک من خواستی لاجرم از داند که خواستم زین سر دل خال از گفت وی شاکوشت بدان شرطش سال دیگر کند بهر دو بی بود خرم و دشمن پرستار لبیا فرخ گهر برافراز راجیل پاکیزه پیش زبس کز دلش مهر و خاشی هانا که از شولیش آگاه بود همرند لبیا می پاکیزه جانا توفیق یزدان رسول خدا ز لبیا مراد را پسرداوش یهودا و بستا خود او چو ز لبیا و فرزند مراد بود دگر ابن یامین امین پدر باساط مصروف خدا نام	که ای خال او را تو خود هم داد به سید یعقوب دست و پا خوشا آنکه او پر کشد پاکیزه همه یزدان درین کار ندر جهاندار او را زهر تو داد دل خال فرخ نشان را زهر نیا در گفتار تو پیش و کم مراد او یزدان ز باقی هم تو گفتی که بخت استا گوشت همی گشت یعقوب دد گوشت ز شغل گد گشت پیغم و لش آورد و بد کام او را بجای همه مراد و خواهر بچندان بود شنیدم که زلفان بدان بزم به یعقوب نهاد آن پستار خویش تن جان سر مرد و خاشی و یکمخت میلش بران با بود چو آن دیدش از خواهر مهر همی بود بر چار زن کتخای بدیسان دل و دو مان کدش ز با لون آزاده و خرم همرند لقال فرزانه بود کز دو مرابن تر زب و شمس روا بد زب و گونگون کاشان
---	--	---

<p>که دشمن کن جان چهل را شود شادمان دین و دنیا تو رسانید هم تنبیت هم سلام ز دام همه فکر آزاد باش بد و شادمان باش دل بکشا بدان جن زبیدان اوج نور که تارک همه بر سر دهر بود که اندر تنش روح خندان به کن با کجاری هر دوسر که او شمس بد و یکران اخر تسبیح و تحلیل و ذکر بیان سرشت بدندان خود انگار کش ز جان در دوش فرو نداشت در آغوش بودیش یاد کن بدی بسته بر مهر فرزند خویش که در هفت کشور پدیدار بود همه حسن با یکدم آفرید جهان از کران تا کران نور تو انگار شمشیرش از زبان نور که داند که دما از خون شد بسا شرم کردوی دمی داشتی چو شد خفت راجل فرخ سیر دل و جان دی هر دو بر داشتی همیشه پیاسش نگه داشتی ندیده همی آنچنان در زنی</p>	<p>خزده فرستاد جبریل را بنده رسد هدیه در پای تو زیقوت بغیر یک نام زیوسف با خرم و شاد باش در مجموع حسنست سزای پای چو ایزد یعقوب داد آن کس بدیدار یوسف چنان شاد طربا و شادیش چندان هر انکوشا سد پاس خدا و را دوست و دشمن از دیگران همی پروریدش چو بغیر بیزدان بی شد مودت که داند که چون مادرش داشت از نیم ساعت نبودش قرار همیشه دل با در خوب کش یکی صورت از نور داد او جهانان که کرد اینچنان را بد چو دیدار وی بر زبانی افت زن و مرد هر کس بد کرد ز بوی خوش مغر قارون شد بجزده فرستاد جبریل را بنده رسد هدیه در پای تو زیقوت بغیر یک نام زیوسف با خرم و شاد باش در مجموع حسنست سزای پای چو ایزد یعقوب داد آن کس بدیدار یوسف چنان شاد طربا و شادیش چندان هر انکوشا سد پاس خدا و را دوست و دشمن از دیگران همی پروریدش چو بغیر بیزدان بی شد مودت که داند که چون مادرش داشت از نیم ساعت نبودش قرار همیشه دل با در خوب کش یکی صورت از نور داد او جهانان که کرد اینچنان را بد چو دیدار وی بر زبانی افت زن و مرد هر کس بد کرد ز بوی خوش مغر قارون شد</p>	<p>که راجل آزاد و برگشت بار ز خوبی و چشیش پر دهنم بسک جبریل آمد از بادشا گدای و بزه بغیر پاک دین که هرگز نبیند چنان آدمی در صد گاه کشت و بدیش داد چو یعقوب دیگر نمیداد بخویشد بروی خوش را گان شدی نقشش را بجان خوشکار چو شاه هایون تاج و تخت همه اروی هر دی خورد و همی خواند بر یوسف پاک دین دران پارسائی شود بادشا زیوسف نمیشد کس دوست خود او را نگه دار بودی پس که چون او نه بیند کس و نشو نخل بود از قرصه آفتاب پیوسف سپردش علیه السلام وز نور بر هفت کشور رفت که بوی گشتی و لش مهربان</p>	<p>شنیدم که یزدان را غار کا بگوش که ما دیه ساختم و گر چون شد از نام یوسف چنین گفتش از قول جان آفرین که او دیم چیزی ترا در زنی ازان شاد کامی باین دار بهر هفت کشور بروی ز س چو ویرا بدیدی زمان تازان کشادی ز باز باشک و پاس پدر شادمان بد بفرزند سخت دل و هوشش هر کوی گود شب روز تو حید جان آفرین که بغیر باشد و پارسا بجز آفریننده دادگر ز بیم ستوارش نبود می کس بخاصه که فرزند یوسف بود ز حسن بنیات نور تاب ازان یکدم رخ و انگام نوگفتی ز راجل خوشیدیت مرا و ندیدی کس نام جهان پری گریه و دیده بگشتی شنیدم که یعقوب والا گه همی بود و شام نزدیک خال زمانی نه بد گوته با خدای که او و شکم داد و پیوندم</p>
	<p>صفت یعقوب با رحیل و بودن او در شام و از انجبا به کنعان آمدن بیک جا یکدم بر او نشست یکی لحظه از یاد نگذاشتی بخاصه که یوسف چو ایزد</p>	<p>چنین تا بر آمد بر هفت سال اگر بر نشسته اگر بد پای بران گوته چندانش فرزندم</p>	

<p>چو اهل کان مادر روزگار بدان مهر یعقوب چندان شب روز از دیده گذشتی چو با او بسر بردی بخت که بر نیز باخت و با دست بخشود دی خال دانش پنا ولیکن ز حکم خدا سیه کیم چنان دان که رحیل بد باد</p>	<p>نه بد خوشتر ز دین اندر کار همه سامان او بیخ نتوان نمود ز هر کس گرامی تر شدی بخشود دی کام و آرام دل یکی سوی کنگان به پهای ماه</p>	<p>دل پاک یعقوب و دانش بیان ز دیگر زنان دوست تر شدی یکی آنکه دل داده بد افش زیزوان پایش سید زنان بفرمان یزدان رسول خدا</p>	<p>چو زارش مارین پوست کین چو جان و دل چشم و سر و دست دگر آنکه بدما در یوسف بل یعقوب فرخ رسول زمان بنه برگرفت و پر دخت جا کبکغان فرخنده پیور راه بره دیر کی شغش آمد عظیم گران دشت باران زن چو</p>
<p>از دین یامیق هر زاد دوست چو رحیل نادر و زادن گرفت سبک نه از هرش هم بر خویش خواند نشاندش مهر دل اندر کنار پس از دیده بر سر و دستان مرا مطلق بگذشت باید همی که فرزند آید سیکه دیگر بگفت این و بارید خویش گنگ بناخن رخ و روی خوش گرفت چه فال بدست این که گوئی که آسان بود بار نهادنت چنین داد رحیل سبکین چو همه من رود خواهم بهشت و بس مرا در جهان جز تو میو نیست سرزدان و دنیای منی بدان شیر که زارم خورده ام من اورا سپردم تو بادگار</p>	<p>ولیکن بی زدن این دوست بهست هم در زمان شکیست ز نزدیک تر جایگاهش نشاند بوسید آن دی چون نوبها یارید باران حسرت زرد که جان از تن من برآید شود روشن از روی چشم به بیمار فرزند و از داغ مرگ چو بر بهاری گشتی گرفت غم و درد خواهر چه جویی هالیون و فرخ بود زانت بپای می بر مهر و فرنگ آب تو مر یوسفم را بفرما درس بجای تو ام بیخ و لب نیست تو مر یوسفم را بجای منی بصیحت که با یکدیگر کرده ایم بهر من و یاد من گوش دار</p>	<p>که معلوم وی تا بدان گاه بود که خورشید عمرش بچندان شکوه ز پیش پدر خواند فرزند را ازان پس بر درگفتش مهر بنالید گفت آه در و دریغ بآبستنی شاد بودم نخست در یغا که ناخورد و شیر تمام چو لیلا ز رحیل اینها شنید خوهر چنین گفت کاش شام گو این سخنان من فال بد ز دروت ربائی و دیگر دگار مرا این نه در دانی زادت بنهار یزدانش دادم تو هم از نام و هم باب هم داده ام چو دست اجل شام من شکند که یاوه کن مهر یوسف زدل بگفت این شد روز و زامست</p>	<p>وزان را زبان پر و آگاه بود همان که فروخته خواب بود مر آن پوست پاک و بلند را بچهره وی از مهر نهاد چهر که خوابد شدن ماه عمر مخ دل بود خرم امید و رست جدامند خوابد از آغوش نام بشورید جامه به تن بر دیده نظیر تو نابوده زیر سپهر مجد و دمان را نه سال بفرزند فرخ سبک انجام کار که این در دینار جان داد ز دل بند غم را کشاد مده زیونده مهرت نه ازاده ایم پلی و بیخ جانم زن بر کند ز چشم ز دل به چهر من بل چو چید زان در دینار تخت</p>

از و این می نورد و جان را بداد گو گفتی کسی از نقش دل بکند غم و سوگ رحیل در دل گرفت ولیکن امیدم سوی ایست	ازان در یعقوب بخت شد هران منزل شوم کان بخت همی راند سیل همی گفت آه همی بود بکیند زار و درم	بیمار بسیار پیوسته شد مرا در چنان در و و تا تم سید غریب است این بس سیاه و تبا دل روی او جای نم بود و دل غمیش خون کرد از دماغ و
در تعزیت رحیل		
بناخ و وال از دور رخ بر کشید که ز نهار با من خورد و خنین چرا پیش رفتی تو ای خواهر مدارش به هیچ آدمی استوار عشون باز ماند است از تو جدا همی بخت از دید کان خون نماند سزشته بخون دل دیده خاک یعقوب گفت ازین پس نال خون من جایگه سوی کفان نشاند بر و بوم کفان بدو شستند همی شد که کوزیگسته بیه جهان خورده بودند و رفته بکام بر و پیکران نعمت و خواسته زدانش هواخواه یعقوب شد همی بر رخ بخت شان لغو شد غریبانه بودی دل اندر بر کش از مادر و از پدر و خویش	همی گفتن خواهر هر جان چرا منم خوار بکند انتی برین رای خود شد منم که یوسف دمی از تو نگریخت همی گفت زینسان از دیده خون زنان و گرا پرستند گان بیک هفته بودند چندین گره که او سوی اینو خواندند چو دارنده داد و در فرمود و زمین های آن بوم پست فزاد شنیدم ز گویند و نیک خواه بسته بود عیصای فرخ بجا چنان کردش از خواسته و رگ چو یعقوب فارغ شد از کار یوسف دل مهران غل شد غریبان بودند آنی و زمان سبک خواهر خوشتر از آنجا	مرا خوشتر از جان هوشی دل دل ازین بیکار برداشتی تو باز ای تا پیشتر من روم نخواهد که کس جز تو برگرددش چو سیل بهاری همی زد بر من خوشان چه از آوازه چه بندگان غریبان و از جان شیرین بود همش جامی خوش گشت چشم غم به کفان شناید یعقوب زد به یعقوب خوش خرم و تازه باز که یعقوب چون شد برانجا بگام ولیکن نبود آخرش نکاشی که گشتش ز دل و شنیدنیایه بهر اندر آسخت آزار او تمامی شده ما پیش همی شیر داد همیکه در یعقوب رادل بارغ بزرگ تر جایگاهش نشاند
سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بنحو هر خویش		
بیاورد پس یوسفش را بداد نگهدار کین یا دگر فرست بدان خواهر پاک فرخ نهاد امید من و دلگرا نیست	بدو گفت خواهر پس دل کردگار خدایم بد و زنده دارد همی	سپردم بدست تو ای کردگار رخ بخت رخشده دارد همی

<p>دل ماوروش غنیمت بس ز مهرش همیشه آبش دست رخش برنگشت دل پر پیچ ز شیون مگر لحظه سر بر کند همه مهرش بجا آوری چنین تخته را بچکن نیست بکیست سنان کشتن نشاند بوسیدش آن چهره عکس نیاید خود اندر کردن کار چه حیرت جان ازان دار چو شایان تخت و تخت جان که کی ساعت از دیده گذشت دل و دانش از دست گذشت همه بادت هنر یاد و فریاد فرستش را از دهن زینار سجان دولش جز نیست بود که فرزند ز گشته خواهد جا که از چار چو پستش چاره بود</p>	<p>بنامند آمد دل بیج کس ز جان دل وی گرامی ترا ولیکن نیاید از نو به بیج مگر این زمان نوحه کند تو او را کنون به چون کار که این مرمر تخته ایز دست چو بر خواهر اندر زمانه بخواند گرفتش در آغوش فرزند او گسی را که یوسف بود در کار نگد چون آن چشم جان اشر بدو شاد شد همچو تن باران دو سال تمامی بی دستش همه هر کس در دیده بگاشتی بخواهر فرستاد و پیغام گفت همی جویدم چشم و دیدار او کنون که بودی ز منم دار که بیهو یوسف شکایتش بود دل بیج مادر نامد بجای</p>	<p>مسعودش تو تر رسالت همیداروش خواهر ماورا ندارد بهر کس در استوار همی دارش از بهر عقوبت سیاسید از خون دل تخمین تن و جان گرفتار او کن پرستنده رت جان فزون بدو داد و آید هر دو سر که ای اختر و ادرا چون سپهر که برین گرامی تر ستار او نشاند آن چراغ دل دیدار از انداز مهر بانی برون بفرزد و چندان بجن و جمال گران دید بر او و کجاست چراغ دل و دیده دو مان بروزم شکایتش به نجاست دل خویش را کار دشوار بشیرینش برچو فرزند بود</p>	<p>همایون تر از چهره وی فاخت بخواهر سپهر دست خواهر او همیداروش و زو شب کنار تو پندیر از یوسف غریب چو با یوسفش نبود میخمن دل و دیده در کار او کن رسولت ملین سل پاکین ز شادی چنان که گوئی خدا چنین گفت وی بابر او بجان تو نعمت غیب آن گفت ملین شد تا بهرگاه خوش همیشه شاد و بجان فزون دل افروز یوسف را نبرد پدر از زو مند وی گشت دو سال است شمع جان روشن ازین پیش بی وی سرانجام چونوا هر پیام برادر شنید که یوسف در موش و لکنت زن مهربان چاره بسته بود چنان دان که در تخته انبیا مراور اسکینه شنیدیم نام چه دیباگو هر چه ازیم و زور در جمع کرده بس هر دو کار چو در پیش شان کار از اداری خفیه اندندی بر اعدا خویش</p>
<p>وصف سکینه</p>			
<p>بدان در همه فرخی بود و جمع که آن چیز را نه بدش نیز ازین چیز با بود سکینه را نگردندی از خانه اش جلا براندندی آنرا به پیش سپاه بر عینه یوسفش داشتند</p>	<p>که بد شکل او همچو صندل تخم ز پیچیدان مانده به چینه چه تعلین و چه طلیسان و صفا همایونی بد و بر همه اغیا بمهر اندرون پیش لشکر مرا از همه با بود بگذاشتند</p>	<p>یکه آتیه بدسل ماها جایان نام شنیدم از خفا بدانگشتی در و گوهر هر مانده ز پیغمبران یادگار همایون سکینه بکار آمدی چو بودی روزه سکینه نشین</p>	

که عادت چنان بدوران زدگار که فرسوده گرد و رویش نماند نبودی بجز خنقش تیغ کار چنان چرخ بود نه اندک بیاورم پوسف چرخهای همان کیانی کمر بر میان بر بست بزرگ آن مایه دین و داد بر دیده و جان فروزنده دوز هر چه پختی زدنش بدو هر روز روی تو در زمان من ز دستم دل و صبر هر دو پوشانمت ای مایه دین پدید آمد آن خسروانی بد فروزنده چون اختر آسمان بفرمان بری گشت من بشنود شد آگاه ازین انسان هر بزرگسینه پسر چون شمشیر ندانمهی چهل این کار کس که من پیش ازین هم ندر خیم گفتم بر میان نیست آشکار پرستنده یکدل و نیک خوا دل خود ز مهر تو چون کس ز دیدار یوسف همی داد داد دل پاک او داروی صبر کرد نه بد دل و عیوب همدانسان	بدان ای خردمند باهوش نه زندانش بروی نه بندگ بخت بدستی میان زوایر دگر بود ز اسحاق مانی بدی بیاورد آنرا آمد نمان بجسدی زن پاکبخت بیامد پیام آوری همچو باد بیاورید و مرا نماند اوست بر آوردش از دل کی باکو بدو گفتم ای روشن جان من اگر چه مرا و زوایر و دشمن کنون باش تا جائه پاک بردن کردار تن بساکن چو عهده کردیش اندر میان شدش لازم کنون که پند همی گفتم زبگوند عهده ندانم که این استاق حق کردیش میان بسته پدر را چنین گفت فرخ پسر اگر نیز دستم نکر دست کار بر عهده باید بدن چندگاه سخت آرزوی تو را دردم همی بود یعقوب کی گفته شد دو سال تمام اندران صبر کرد چو دو سال گذشته این	بکار خدا سه گرفتار تر خیانت نبودی برادر خودم که چون بنده کردی پیش و کمال نمان شد بنزد سینه فراز بیاقت و پیرویه و دور و دل چشم یوسف بخواند فروزنده نبود چهر از فراز که چشم رخ دوست جویدی پرستنده دین زن چاره دلش همچو از با و شاخ درخت قرار از دل من بکار می ز فرمان اولیست روی که ممکن نبود اندران روزگار پدید آمد آن گیتی افروز بر بکار چنین رشت و دیدار شد که حکم خیانت بر و شد دست بیامد بر خواهر مرمان ندانم که چون کرد یوسف هیچ که چون سگوان حکم کردی شکار که بسته نیم سه بر میان ز حکم خیانت منزه نیم دل را بدیدار خود در کاشاک جوید فرزند چشم و روی ز وودش چهره چون کاه ز دیدار یوسف دلش کام نماند	که او بود همواره دین دار تر که هر که زدی شدی میهم بلی آن پی مراد گوشمال شبی عهده یوسف چاره ساز کیانی کی بخت چشتم کمر ز شب دمی گیتی همه قهره گون چو گذشت نعل شبای سحر از بدو گفتم یعقوب که دیدی پیام برادر چو بشتنید باز بر یوسف آمد دژم و سختی پدر از نشت باز خواهد می بیایدت رنق بنزد پدر بیاور پس جائه شاهوار برهنه شد اندام او صبر دلش با خیانت گری بار شد نیار و جدائی ز من ز دوست خبر سوس یعقوب شد در زمان چنین داد پخش خواهر کین یوسف پسرید ز خنده پا ندانم سینه ندارم نشان اگر نیز ازین کار اگر نیم توای با بن زنی و و با من میان بها فروخت یعقوب نال و گنگ پس از هفته سوسوی بیگاه شد دو سال و دگر عهده آرام نماند
---	--	---	---

بیست چنان آرزو مند بود هم کنون را و برین نیت دل آمد سر تن بکشد گرفته نابین دست و پایش نه بود پس آن جامه شاهوار آویز و گریست و دشت زرم نیر بفرنگ داد و گاه آن سر دانا یکی گیتی آرامی کشور فروید دل و موش جان سوداوار پس سرخیزان چهره باب دید دانش با پدر زشت پیوسته بود همه مهر داد پدرش بر پدر پدرشادان بد مهر سپهر همه روزش از چشم گذشتی پدیشان همی داشتند چنگا	که گویی گرفتار صد بند بود سرشته شادیم و ده بدست دزد و موش و دشمن تن گرفت بر اندام او دست نرماند بر آن سر و سپهر فرو گسترید بزرگیک یعقوب دریای شرم سپهرش به یعقوب فرخنده بود مرا و پادشاه و شمس می رود عانی و رشتک بسیار کرد دلش در تن از زخمی بشکفتد خود را ز گیتی برو بسته بود که جزوی نه بد مهر باشد پس شادانان هم مهر پدر بش و کار و برش و دشتی بنامید و توفیق حکم آید	فرستاد نزدیک خواهر بنام چو در گوش خواهر شنید گنگو بناچار حیرت و کرد آنگام خود اندام او پاک چون سیر بود بمهر و دل نخت آتش فروخت بر دوان فروزنده خوشید پدر سومی یوسف کو بنگرید گر نقش در آغوش پویند که از وی چنین خبری را داد آغوش باب اندر آورد دست دلش بر پدر مهر بانی فرو پدر دشت اندر جهان باز کرد بیکجای پیوسته شد مهرشان بر دوش همی مونس و عکس شبه و ز جانش و شاد و کام	که حکم خیانت برو شد تمام همی برویدیش از تن بر بشتش هر وی فرزندان ولیکن زن از مهر خدمت نمود بزیادش عود کا فروخت که گیتی بدو دشت امید را سی سر و خوشتر بنده بود بهریک هزارش فروختی مهر که گیتی بدو موش و دل داد ز شادی بدو خوشتر را بست که او را پدر بود مادر نمود نه مهر چیزم در این یکس فروزنده از یکدیگر چهرشان بش و بروست و جفت یار دانش را همه شاد و کامی تمام
--	---	---	---

وصفت پیران و رسیدن رنج و سختی بایشان

در اخبار راوی روایت کند سبب های سختی و پادشاهان نخست آدم خانز پیران و گر بود یعقوب پاکیزه دل از آن رو که او بر گمان گزین شنیده ست هر یک مرز و سیاه	بپنجال شرح حکایت کند پدید است هر یک اخبارشان که بودند از نسل او دیگران که پیوسته گریست تا سالها دلش بد قاف کو بنگرید و شاد دست هر یک بر تن	که پیغمبران را جد امیر کی دو بودند پیغمبر کردگار دو صد سال پیوسته گزیده بود نشند کور آمد چندان درگاه که بر بی چل سال جدا شکبار زبانم همان رانده خواهر سخن	رید است تیار و در داند که پادشاهان و روان گزین چو او بر پادشاهان بارند که بد سال و سه باغ و بو شبه و ز یعقوب بر گمان و گشتند و گشتن و گشتن
---	---	--	---

قربانی کردن یعقوب علیه السلام

شنیدم که یعقوب کان کرم مرا و ای کی کا و با چس بود	چو بخوار افتاد بر بحر غم هنوزش بچه خورد و با پسود	یک کای پیش آمدش بر سب یکی روز یعقوب را دل بخواست	کران کار بد دارد و سب وز طبع بر ای کی خور و سب
--	--	---	---

مرآن گاه و سبیه برای درشت نه بنگار از کای یعقوب هیچ هر وقت اگر ز تن کمره کرد	مرآن بزه را پیش کاوش و گرنه نکروی بر انسان هیچ هانا کس را بیاز رده	اگر چه ز بانفش نه بنگار گر عم اندر زمان جبرئیل از خدا یکه قصد درگاه دادا کن	دلش داشت آنچه شستن خبر بیامه بنیست برهنه بسیارین عذر بسیار کن
که سوس تو تیار خواهر رسید از آن خشت پیغام تا دل فروز چه اندیشه خواهر گراید نم	نه اندک که بسیار خواهر رسید نه بهوش دل نماند تا چند روز بتیاری باید همه دید نم	بگفت این و از و به شایان همی گشت پیوسته با خوشی تن ایا کاش هر غم که پیش آمد	جهانمید و یعقوب را دل گیر که گوید چه خواهر رسید آن زنا بدین روی یوسف بگری
که هر غم که باشد تو غم کشید همی گفتش این بول اندون فراق جهان خواب و درویش	تو غم همه درد و تیار دید نه اگر ز حکم خدای جهان ز دیداران رحمت جان کشید	در آن یک غم دل نماند بجا که او را خودان درد خواهر بر آمد برین داستان گنجینه	ازین غم بر ایم زهر دوسرا خودان رنج و تیار خواهر کشید همی بود یعقوب فرخ میزند
همی خواست عذر از جهان تضار شبی و در روشن بخواب بگرد آمدندی یوسف درشت	همیکه بودی مدام آفرین خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام بهر دندی او را بقر از بریش	همی بود همواره در انتظار ز بجهای که اندر آو میخفت فراوان غریب و نالیدار	که برگ و خشت غم آرد بار گدوده گرگ با کین خشم و تاسب و رادر بود و دیگر خفته
بدیدان تیر خواب و دیدار بل گفت خوابت این تیر نه یوسف آگاه از پیش دم	سبا و به بیداری این چندگاه از آن خواب آن سختی درد غم چو خورشید بدو راز و دوستی	گرمی همیشه است او را پدر دل و در برادر بر و سال دما برایشان اندر مملول سر بر	از آن خواب و از و نه ناچار نماند و شت از خلق یعقوب باز پریا و دینار و دود و گمر
نه بد جان شیرینش از دنی لغت گمانش چنان که گر خوابی ازین روی به خواه یوسف	پدر سوی ایشان که در و در وزین در همه دشمن وی شدند که چون کرده خواهر بافر جام کا	همه تنگ بروی به بچاه دگاه بدیشان و به خواسته سیم وز همه چاره مرش انداختند	همه بد جان شیرینش از دنی لغت گمانش چنان که گر خوابی ازین روی به خواه یوسف
و به بستان خود آگاهی از گریه بیا بزر جان آفرین دادی از آن بشیرت کین سید سکو او	کند باد شای و به غیره نمودش خوابش درش داد و جو مرآن اصل تجلیل و تعظیم را	خبرشان نه بد کو شود با دشما شوند آل یعقوب نه دشمن گشت بهر خاصه پیغمبر اختیار	یکه بر کشد سوس کیوان گاه یوسف بسیار ناک درش یکی چیز دوست پرور و کار
و فاداده به مره بهیم را صفاد او فرزند یعقوب را هر آنکه که خوابی بهیدی کی	مرآن شخص شایسته خواب که بودی در آن در عجا میبست خواب دیدن یوسف علیه السلام	بوستی فرخ ره قرب داد یوسف خلوتی و تعبیر خواب به تعبیر آن هر چه گفتی شست	در قربت خویش بروی کشا بدین علم در بود تو شل صواب بهودی بر انسان که گفتی دست

شبی نخته یوسف چو بستر بخوابی نمود لکن خواب آفرید نمادند پیش وی بر زمین پد ریزید ارشد در زمان چه بودست کز نسان بلزید کنوان بگیاغم که خوابم هست ولیکن گویم تا یاری ده تو همید بشت آن خواب را دشت تو نیت حق که بهرست خوش مرا سجد کردند ستر با سر ز شادی خوش چون گل تافت پرسید و گفت ای یایون پر ولیکن بشر طی که با چیکس و گرا گفت ای گرامی پسر که بر تو یکی کید سازد سخت بکینه بیانما به بندن پاک پد ریز چنید گفت تعبیر خواب که هرگز زده پیش تخت تو پاک جهانم ریزوان کند داوی شود نقش بر تو کیسر تمام بر ایدم و اساق روشن روی همین گفت تعبیر خواب بغیر ز احوال او و زرا خوان او	و ز خوش آن کار دیده پر گل و آتش باد و آب آفرید ز تقدیر حکم جهان آفرین بر و خواند نام خامی جهان همانکه خواب و گریه دیده که مذاق بدان خواب است بزانکه که سر برکت آفتاب چنین تکل آسمان شکفت روانم خوابم درونی بدو ز تقدیر جان پروردادگر سپا و نشاطش بی اندازد ز تعبیر آن باز گویم بر سر بگفتن نباشد نزد ستر خاندن ازین خواب گفتن بگفتار هر من شود سخت خوچید چند چاره بامی پاک که آگاه باشی از این جان باین خیرت بوسیم خاک و در بر ستر آن جهان سروی و بر اهل بیت من ای نیکان کز ایشان بگو بود که جهان ازین شاد شد یوسف پاک که بودند جمیده جان او	شنیدم که آن شب شقی بود کزین اختران یازده بر سپهر چو آن دیده بدو یوسف بین یوسف چنین گفت کای کشا چنین گفت یوسف بغیر پر یکی خواب دیدم من ای شهید بناید شب گفت خواب چنین پس انکه یعقوب ز فرا گفت که این اختر یازده بر سپهر چو آن خواب دیده بیکان دل یوسف از تعبیر خواب پد گفت تعبیر خواب گو نخواهم که از گوهر آرم بدین ده برادر که داری من اگر همسران تو این بشوند پد پرفت یوسف ز فرا زبا که آن یازده اختران تین تو باشی یکی شاه فیسه و زگر بیا موزست علم تعبیر خواب بد انسان که بودند آبی تو بیای تو این دستگا و عظیم شکفتا که این قصه یوسف نشاناست بسیار مرنده را	در شنیده میسایه البدر ایامه تابان در شنیده مهر بلزید و از خواب بخت چه آمد دولت از حکم ندای که آن خواب است بد سپهر همه گر زنده کس در دیار خو رشید باشد بر زمین که ای باهنر و فرنگ است ایامه تابان در شنیده مهر پد گفت با کام و آرامخت همیشه پدید نشا و جود بگوید کنون هم تراباب تو کسی بشنود این بر روی من بگوئی تو این خوابی پاک ترا هر دو از شکش شمع نه که در دل نگه از دان پد خج نمادند پیش تو خ بر زمین رسانی ابا قرص خویش بر دریناب گرد دولت کایا که پیش از تو کردند اسرار همه است ایزد تو عظیم و حکیم نداند جز آنکس که انصت و راست گفتار گویند را
--	--	---	--

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد اسباط

یکی سوی تحقیق یزدان گر	خواب بر شد هانگار	برون شد پیش پرچمچو	ازان خواب دیده بر شنیده
------------------------	-------------------	--------------------	-------------------------

دوی در دل دی گنجیدرز	سبک شد بنزدیک شمعون فرار	خلاف پدر کرد در خواست نیت	بنزدیک شمعون یکایک گفت
نبایت کردن خلاف پدر	که آخر پیشانی آورد بر	پیشانی آید ز گفتار و بس	پیشانی نگردد ز ناگفته کس
سخن ناگفتی بود چون گهر	چو گفتی شد از خاک و غوار تر	چنین گفت موبد بدان مرد	که مرغ را هم خوشی نکوست
بنی که مرغی که گویشود	مر از اول شاه چو یاشود	هفت چاره با تادست آردش	پس آنگه بزندان نگماردش
چو یوسف بگستر در زلفت	مر آن خواب را ز دوشمغون	حسد بر دشمنان کشید و	هر آن شمع آفاق و نور بهر
بهره برادر سبک بازگفت	دل هر یک گشت با کینه خفت	یکجایی با هم گفتن پاک	و باید که سازیم ویران پاک
بناید که ناگه شود بادشاه	یکی بر کشد سوی کیوان کلاه	شود خسرو باز فرمان هر	زمانه است ستاند بانان هر
که این تنگ دمی با یاشید	شکم بانی خود را باید دید	شکفت از پشت با پیدی	که مهرش بدو سخت آید می
بران مکرش آفریند و د	بر یوسف و این باین نما	همه سال این مرد و می	زاده و تن ایشان اگر می تر
اگر بود این یوسف خوبه	بناید از دگر این گفتگوی	ز یوسف بگشتن بر برین زمان	کیشش شاه هیچ خاک اندر
و گرنه همه زیر و نشن کیم	ز کفان بدگر زمین گفتیم	که چون از میان رفت یوسف	سوی آنگه روی فرخ پدر
آنگه سوی ما زمین نکوتر کند	چنین یاده از دگر در نشنود	پس از وی شویم اگر دگر صالح	و ز این مامر جهان رفیع
همی گفت زین فرخ بر سخن	اندر ز کردن برادران	در قصه یوسف	آنگه شام ای کین یوسف
سر انجام چون گفته به بری	ازین در خندای یوسف سی	همانا بگفتند فیه و آگاه	بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیشت برستان	سخنهای پریش گویم چند	که ما را یوسف کی شاد کن	زمانی را تقبیلش ازاد کن
بدان تا یکی شود شمشیریم	هر گوشه ساحت بگذریم	یکجایی با هم تا شایتم	ببازی و لهو و خوشی دمریم
اگر آن کند سوی او و غم	ازین پس نه بیند و نکس	که از جان پاکش براریم کرد	به یعقوب گویم گر گش بخورد

درخواست نمودن برادران از پدر برودن یوسف را به سحر

و کرد ز و عده بر فتنه پاک	نه سر جای بوشن جای با	انشتند نزدیک شفق پدر	سخن را سبک برگرفتند سر
سایش گرفتند از آغاز کار	بدان فرخی بنده کردگار	بخوانند چندان بر دافرن	که شد خیر و پیغمبر پاک دین
پس آگاه و گفتند شایان	که ای معرمان باب فرخ پدر	زیشت تو پیوسته ما را نرود	دل ما بروی و برای تو نشاد
بدان ای بایون فرخ پدر	سپهر و فاقا سبب هنر	که خبر بر فلک بر بساط زنی	چو یوسف نباشد و گزادی
خدایش چنان خوب و آفرید	که مهرش لب جله عالم گزید	همه تن بر تن مردار اندید	بفرمان و رایش سر افکنده ام
چو فردا فلک تاج بر سر نهاد	چنان از تور دشمنانی دید	چو را تو با ما بصحرای فرست	که صحرای کنون جنت اکبر است
زمانی که بر گو سپندان شویم	ز ما بدین مو خندان شویم	بهار است گیتی پر از رنگ و بو	بگمایا راسته دشت رو

زین باجو دیبای پرو زنگار	بیا بنفخته همه خاک و سنگ	به گلزار ماندگس نه بارها	توان چید گلهما سحر دارها
باید زمانه تفرق کند	ببازی و نه دوطرف دمنده	همه تن به تن گوش از شنیده	ببازیگری جمله بارش شوم
پس چون ز اسباط و نسلان	محا کار کردن یعقوب	علیه السلام با اسباط	دانش روی بیا بیا پیشان
نوگفتی همی بدوش لگان	گدازد با زمان از زمان	و اگر که در خواب خود دید	دانش سخت از آن غایت بیرون
چنین دوشان پس جوا بخت	که از دیده گذارم او را بخت	یکی کو دست این صغیر و بخت	هنوزش و دماند با نایب
ندانم تن نوشتن و گوش	هنگام که بروی شود و نه زش	اشا چه سبب دشت بیرون	ندانم بل هر یکی چون شوم
همه داد و تیمار من هست از آن	که غلبه شمع از شمشیر کمان	همی ترسم دم دل که از گشود	ز هم گسلاند تن و پس بزد
شماره به تنهایی غافل بود	وز انوش زهر لعل بود	شماره را چو بیکم که آن کار بود	کجا دارد دگاه گشتار سود
ایامن نگویید و بگو نسیج	نار و دین ای و چشم بخت	شماره ای جهان یار بود	تن و جان تازه نگه دارا بود
چو بکشید اسباط گفت پدر	جواب گفتن اسباط یعقوب	علیه السلام را	پرو باز گفتند هر دو بهسر
که ای مهربان باب فرخ نماز	بنیاد چنین دوشان کرد	ایان است سبب این کار کرد	نور بدین چنین موداری در
چه بود دست ما را کرده ایم	تا امید شدن اسباط	از یعقوب علیه السلام را	روانما زنی پاک بستره ایم
پدر سوچ نشیک گفت ارشان	گشت اندر و آرد و باران	چو از کوهستان گشتاری	سر سر رفت از پیش او
ز پیش پدر چون برون آمد	بهین تازه نو داستان چون	چه نهنگ آفسونگری شدند	چه رای و چه راه با اندان
بخواندند مر یوسف خوب را	فریقین برادران یوسف	علیه السلام را	که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند با راحت جان ما	تو تازه هموار ایمان را	دل هر یکی مری می توام	دام آرزو منده دی توام
کم دیش با تو ایاور نه	نوگفتی که با ما برادر نه	کسی ای برادر دل از بوی	گل مهربانی زانی بوی
بیا تا هم سوی دشتی رویم	زمانی بهر سوی بازی کنیم	بهین در دشت لبش	نور ز و بر کاران چشیده
بهین که نخیر که چون بود	به نخیر را چه افسون بود	بگیریم نخیر بر بیان کنیم	پس آهنگ بخیزد آن کنیم
به روز بازی بود کار ما	تو با شری بدان هم سروبارا	شاه که ترا شاد باز آید	ببین داد هر دو ترا یادیم
دل یوسف از دودکی پروریت	سخن گفتن یوسف	علیه السلام با برادران	سخنهای ایشان بدل گفت
پیشان چنین گفت کای ستر	مرا ویز و مراد و هم گهران	بهین از دکان پر داور	که چون بایتم او بهین دست
باید که باوی همین داستان	گویند ای پادشاه ارشان	که او نشاند و بخت گفتار	شوم من بهین آرزو بازان
بخوابش نخواهم که بگذارد	بست شمار و دسپارد	ز گشتار و پاک بزم شدند	اگر شان غمی بود و بزم شدند
درخواست کردن برادران یوسف را و نیز در خواستن یوسف که با آنها بسیر صحرا رود			

دگر روز مشکبگیر پیش پدر یک امر روز یوسف همدادوش چو ایشان توان چنین ساختند بان آرد وزیر بر پای حیات شوم شادمانی و بازی کنم بل گفت یارب چه خوابان همه روز باشد دل اندر گمان بنازاد و دودل شکسته شود رضا داد و بزم گمان خیر مزان شمع جان بسا پیش رخسار دو پیش یکی ابرش سیل بار دلت موی بازی گزاینی دینقا که یعقوب فرخ سیر	سر سر بخت نهادم در که با باید فرستادش ز هر گز گفتن در انداختند بخوابش ز یعقوب فرزند تو گل شامی از باغ دولت خرم که یوسف سوختی دخواستند که او را چه پیش آید از آسمان از و کام شکسته شود ولیکن بل در شکسته غریب بوسید دانه کنارش نشانند که دریای خون کرد از روی کنار ببازی ترا دل کشاید همی ز تبار یک روزه بجز پسر	ز یوسف سخن برگزفتند ببیند در و دشت خرم شود همایون سیر یوسف نیکخواه چنین گفت کای شمع پیش یوسف چو شنید بای این سخن اگر سوی دشتش فرستد یک اگر آرزو در و دشتش کنم زمانی در اندیشه با بود مرد گوای همیاد روشن دوش بهر دوش تنگ در برگرفت بر دگفت چشتر و چراغ ای پدر پدر شبا گنایب اندر دم ز تبار در و دفرق پسر	دش را می برادان پند کرد همه دیزه فرزند و یاران من نورزد و دم محمد جز مرا و بزنهار یزدان و سوگن چند نه باریست سنگین چیزی دست مرا خسته باشد رای و رضا بدانگونه خواهی که باز آید دیزین پیش نهنگ رای آید نیاید بوزن این نصیبت بکا روان رای دار اندیشه پاک که باشد یکدل و مهربان به شانه زدن موی و لب	زبان را روان کرد بر گفتاری که در مهر یوسف و لمره است دگر آنکه بهنای او اندکست نداریدش او را پیاده بر راه یک امر و زفر مانبر او شوید عهد کرد آن اسباط با یعقوب علیه السلام کزین هر چه گفتی بجای آید ترا ای پسندیده کردگار سباش از پی او تو اندوهناک بسوگند ما بسته شد عثمان بپوشید آن جامه فرزند را
--	---	--	---	--

بسی خور و اینها بیاد و در مرد پس آنگاه بر خواند روئیل را چنین گفت کین زیر نگارست چو یوسف چنان دید بر جایگاه که سپرده با هم جهان آفرین نه گم گفت یوسف حایت و نه یکایک وقت برود نشسته بصیحت هر فرست میخترده یوسف میگردان تل نگاه زمانی بدان تل همی بید بیدای بایافته شست دیده بر راه که آرد و از او سخت بد فال بود کنون قصه یوسف معرمان بهر دوز و پراز مانع نیاز و پششش گفند بر روی کجا برو هر کی گفت کای بزشان مگر دیده همچو ما گام زن سپشده بر روی تابنده روز دل گرم او در زمان سر شده بعده ای تا فتنه شس بر راه نه بر رفته تا نیم راه کله نیز نیک روئیل سبکین دوبر نه پایم در دست نه دل بجای چه دیدید یزین یکس و یزین که بر من چنین کینه در کشاید	همان کوز را پراز آب کرد که او بود هنر سرانیل را اسیر من و یاد گار بست دل معرمان در شش گفت آه خداوند بهشت آسمان برین گم بر روی قصه کرده کافوش گفته و گفتار گزاشتنده همیکه در هر چه یوسف نگاه همی دید تا نیم فرسنگ راه سراسیمه از سخت شوریده را که آید شبانگاه نور شید راه قصه یوسف که برادران و صحرائی برده با وی چکر بیا بشنوی مومن پاک جان بگفتارهای خوش و دلوز زبانها بوی برگشیدند پاک چونیک نقری دید از اینها نگان کام دل فتنه آن ناز فتاده و آتش روح سوز رخ سرخ او در زمان رشده بازدک زمان پایوش شده گم پایش همی گشت پزابل زار می گردن یوسف علیه السلام نزد روئیل فاده دل و کله گشت پاک و افتاد و آن عید و وقت نیل همه شرم تان پاک نبوشته ام	سپردش با و لا و کرد آفرین با سپرد روئیل بر باد داد سپردم بهت توید را بر آتش چو قیاده خواهد رسیدن مرا به کمتر کی بنده او سپرد پذیرفت روئیل او را ز باب بدان ساعت اندر که دادند یکی تل بدن گوشه رو بند چو از چشم یعقوب شت ناپدید پس آمد غریبان به بنگاه همی گشت یعقوب بادل بران بر بین تار و آتش بر تیار دید چنین تار یعقوب شد ناپدید یکبارگی خیره کردند روی گم بر پشت ما باشت جایگاه چو آن پدر یوسف دلش پاک بدل گفت کاه زمانم فرار دم اندر کشید و همی فتنه نه زمان عذرونه ساهل دران دم بدو تشنگی کار کرد زخمی بجایم رسیدت کار چه زشتی بجای شما کرده ام خردان تا بهشت و لکارت	هر یک سران مایه داد و دین به ستاندرش دست یونهاد ز هر دم مرا در انگه دار باش چو تیار باید کشیدن مرا که چون من بیایم کی برود گر نقش پیش اندرون نشاند جهان شمع یعقوب را باز بر افراز تل بر شد آن هوشمند چه دانده که او را چاره رسید دلش تشنگی تش بگلزار که راز من امروز باشد دراز در ازیش گوی چیل سان بود چه جو رجوا و چه آزار دید جهان پرده چشم ایشان و راز و خواندند و ناکار زمانی بیاده پیونگی بر راه امیدش جان و آن پاک بناید سخن کرد و دور و راز نه جای سخن بنده جای گز نه جای گریز و نه پایوبک جهان را به پیش می خواند بدو گفت جانم سوی بس شمارانه شرم هست و نه چاره دل پاک تان را بیا زردم مرا بیکانای بخوابید گشت
--	---	---	--

رسیده بلب جام از در و تاب چو روئیل شنید ز نو این سخن که از زخم آن مرد دیده و در زیر چرخ ازین جوی خواهی آب ترا بجم کنون بترجم سر چگونه ز مانندت از دست چنین گفت روئیل برادر را نه سوگفت بخوردی نه چنان گفت پیاده می تازیم همچو سگ یکی ای برادر زیزدان بگر مرا گر کنی سب گناه به ملاک به پشامی برین که در مانده و گردل بر کم تعیین کرده اگر شربت آب سرد مدهی هیگفت این می بختن تو گفتی شترش ز آبست و گیل از دیوسف امید یکسره برید بدو گفت کای شاخ و نهنگ زمانه یکی آتشی بر فروخت گر گرفتار شتم بفراوان دیو بزخم سید که از زسار و چشم تو خود گیر و تنم بکش به آب میخ بر طایفه زودش چادر نیم که داشتی تو ای ناکس تیر را به خود کشان دیده بود خواب	شده آرزو زنده یک قطره آب تو گفتی گردوش که کین دو چشمش برین غمستان در برو آب خواه از سد و آفتاب بسوزیم بر تور و آن پدر چسان میشوی چنان باد که ای خود مرده بود خواه را گو بترن خویش زیزدان گفت به تن درفش و ده هم خون در ز یاد آس و دار و گسار بگر چو پدرش بری زیزدان زورگاه نیک اختر مانده ام بلکم بدین نیت آورده پس انگ کنی جام ازین تنی چو سیل بهاری ببارد برین کش از سنگ فولاد و دل دل آرزو زدی که شمعون بفریاد من رس دمی زمینار بدان آتش ای دیو لم را بنیشت گسته زین مهر گیوان خیزد گر نداشت برین دیگ و نه ششم را کن روان مرا زین عدا عمر بهیچ و دمانه مار گنج که جوید مهر موسی تو تا جگاه بگو تا بنشیند امر و زاب	بیزدان که یک قطره آب نمید سکست بر تو از این چشم چنین گفت کای که دو کین همه از آل یعقوب بگزیده اند به نینیم کلین مه و آفتاب ز روئیل چون یونان غم خورد پایر با تو میان بدینسان هم بر زوی پند و چمان آب لب از تنگی شش چن نگار بخون من بکنده دل بند پدر را چو گوی پریش خدای غریبم اسیر و زنده و ذلیل بیک شربت آیم بفریاد بران آب چندان میابی توان مرد و آب و چن دانش شام و ده بر اندیش بخواری زدی که ششم در افتاد در دست پایش تن نیم بخت من چو روئیل فرو مانده ام کیس بی پناه همی بینی آیین روئیل پاک مرا جامه مرگ بر دهنی چو سمعون سخنامی یو ششم بدو گفت کای ناکس شوم و نو بر دهنده خورشید و پیشانی ز ما خنجر و کار و یابن لبس	پس انگ چه خنجر و جام و سپهر زوش یک پلایچه بر خساند بگفتار و کردار داند و فردر به پشت زمین هر دو بپوشاند که کرد و نه دیده ترا گاد و خراب شنید آن سخنامی بی روی و بر زبانش بد انسان ترا پند داد برون برده سر راه حواب شکم گرسنه دل چنان ترس و آب که این شربت زدی خود و لب بند چو دعوی کند با تو آن یک ندارم سویی شکسته دلیل همه از شکر رفته خواه نفس همه از شستن من زین عدا همه نتوان گرفتن شمارش میاد بر و بر جفا کرد و اندازد پیش سرکش چو خون چهره چون ننگ بالا مرا یافت ست ز ناگه دیده روی بستم سپاه که چون جامه مهر کردست چاک بیک شربت آبم خنجر و سپه چو شیر و زخم سوزی یوسف نو مرا خوردن خون تو هشتاد شود سعد های فلک پیش تو بدین هر دو با شیم فریاد رس
---	---	---	--

برآمدن بخواری و کار پیش فرومانی بچاره و سرزده وزاندیشه جان از پنج و درو بد گفت کای مایه سروی تو به من دل غمشتن نم دوا جو اغردی و مردی کنی می از دلا به بشنید لادای بزد سوی آفتابین چه در کشاید همی بنیم تره و روز و درم خوشان تباست دل شایگان فراموش کردند روی پدر شد پیش این که برادر فرزند بدان کرد کاری که چرخ آفرید ازین نه برادر بنیم لداک که از تشنگی می شوم جان سپار زبان ز دوش آتش در جگر بسکرت او بر و با آب و سوت رود و از میو داسک جام آب بدان شرم دین می یوسف یهود او چو این دید از جانی بیشتر دادم او را چنان چه کرد است ای خدایک من نیست با شتم نیز دان نیز من این خون کافریم همی خون من پرست بایدست	دلش آتش جفا کرد پیش شده کام از دپاک دام اند نیز و یک لادای شد و لا به کرد بخشای بر من غریب غمی زهر بر آب و از نرم دار بر من خسته دل آب نه یکدی مراد را بهشت و کجوب دلکه تو تیار جان خورنه تیار آب سپه کرده بر ما بلا و ستم بخوانند گشتن مرا یگانه همان عهد و هم گفتگوی پدر بسی لا به کردم نمودم نیاز ستاره نمود و زمین گسترید من بر چنین کینه در گشته پاک زهر خدایکدم آیم بیمار که دوش بر آمد روی مغز که از درو یوسف دوا گشت که داند که چون کرد بر دوا یکی خجوا آگون بر کشید گر نقش بسکرت خجرت که خدوش من خجوت کرد و توان که خواریم کردن سر از تن نهاد گجای پای دارم چو آید لب ببینان عدوی برادر خج پس انگه یوسف توان چو	از وزیر برید یوسف اسید چکان بر رخ ز در دین دیده خون نماده و درخ میشوی برین گسته من کام و آرام دوا چو روئیل شمعون مشکویند هو از تشنگی کارم آید سر بد گفت کای ناگشت خجوت همان داورت خواهر دارم گر قمار و دوا تیار و درو چنین روز بر من سید کرده اند ندام پیشان چه بد کرده اند نیز دوان داور چگون زنده که بخشایش آری برین کسی بجای برادر تو دوران من یهود او چو زاری و لا به بید دلش بر برادر انسان بخت چو شمعون چنان دید بر بخت مرآن آبدان را بعد پاره کرد که از تن سرش را جدائی داد به پیچ و بستید از دوا خجوت پس انگه چنین گفت کای کرد هر گس او را بر بختان کشد برین یهوده کار و این دشت اگر مرثا را بخجوت رای یهود او چو این داستان یگانه	کز دهم سید دید روز سپید چو با قوت بر لوح وینار گون نخواستش برو صد هزار آفتاب گشت دوز و تبه گشت خال یکی سوی یزدان داور گر دل شد کینه غنیده جگر شد از باغ عزت بریده درخت ترا هم گم کن زهر و دسم سر شکم غم سرخ و خشار دزد بهانه بخورشید و مه کرده اند ندام که کی شان یازدهم گر نینسان بلا گستر و نیند که آخر بقدر داسلم رسی که هر دم بر آید تن جان من روانش عید از غم و دل کینه تو گفتی بتن تشش من فروخت چو شیر درم گشت چون پست بسی شور و پر خاشاک و غبار روان را ز بندش مانای داد بقوت گرفت آنچنان در پست ز دوا چنین کار کرد و خورد بر و دوا خجوت نیز دوان کشد برایم بخشتر از خدا زشت سوا غم تر سیم منی از دوا مخ نه برادر شد از خجوت زرد
--	--	--	---

<p>به تندی برود ز نماند رو نوبانه برادر بدین دستان مگو این سخن را که گفتی و گر تو اکنون می باز خواهی گفت کنون بر نیاید بنگونه کا که این بد نشان بدترین است بجز کشتن کنون را دوستی پسود چنین گفت کین داک سیکه کوکب بگینه نرد سال بما بر از ان سنگ ببارد که هم خون نباشد ز نماند بر گینش دران چادر پسودا چه بر خواند این دستان چه چه دیدیوسف انگشت چه چه دید آن کوکب کین چنین گفت و رو بواش گستبه شد امید از روی تو جهان تیش هر گز من فرو ندانی که با من زمانه چه کرد سنای باب فرخ نرد با ز دست تو اخوان من سر مدارای بد تا تو باشی مدار در میا بسوگند غره شد همی گفت ز نماند نهایی چو زدی که نونی بود و نرد</p>	<p>جهاد هر کی گفت کای یاده کرد نخواسی شد امروزه دستان بنزدیک ما آبرویت مبر ازین کار خواهی می روی تا نشانید بر ما کردن آرد و ما هم از کودکی بجمعیت هم این نیه سر جز با دوستی همی ره بردن سوسو کا که دیدار دارد بیا یونغال مغا جانکده تان سر سرتاه هم این کشته باشد ز گیتی جدا بنزاری و ناید برو کن سر شدندان گره پاک هم در دستان ایمید از وی خویش برید پاک بنایید و گریست بر نوشتن نزاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر ز دیدار تو چشم من دوختند جوانی و جانم شد ازین جدا تو چنددی ای باب نیک دل دوست تا شتر نشنیدی که خورند سوگند های گران که نشان نیست ز دل ز جنت درینا مرد دشمن از خانه تا کشته شدش ایشان بخوانی چنان شدند و چنان خاسار</p>	<p>چه باید ترا این سخن کرد یاد گردل می خواهدت گریخت بکاری که بسته می جان همه دلت گزینین یاد و خواست سرتش کوفت باید کنون بر هم اکنون سر شوم وصال توای ساده دل مرد خاشاک دل کی رو داد و از نوشتن نشانید و از خشن خون تیغ اگر کرده خوابید و بر ابله بنایید کاینجا بنزدیک شاه بچاه اندرون شود و نرد بودی ورون برگرفتند غریبیدن نزاری اندر گرفت کشتا و از رویه گان سپاه نزاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر ز دیدار تو چشم من دوختند جوانی و جانم شد ازین جدا تو چنددی ای باب نیک دل دوست تا شتر نشنیدی که خورند سوگند های گران که نشان نیست ز دل ز جنت درینا مرد دشمن از خانه تا کشته شدش ایشان بخوانی چنان شدند و چنان خاسار</p>	<p>چه باید بخود راه غم بر کشاد بخشود و بند جان توست برادرم دلما جعبیان همه بنایستی یا مدیر جان خست بناید و بین کار کردن نرد نماند می نبرد حدیث کلاه کمن یاده کاری و باهوش چه بریزان شود خون بر آن که نماند بر آید یکی تیره جیغ یکی چاره سازم ازین نرد یکی چاه کند شرف و سیاه بر آرد و زوی مرگ ناچار و دود رسیدند فرجام نزدیک چاه زهر گونه نوحه مادر گرفت نهمش نرد و نخته آمد برون که کار من از گیتی آمد بسر مرا آیت دوری آموختند برگ من اکنون ترا صبر باد که داده برادر بازی درم و گر جویم درین چاره و جی خود دارم امر و نهایی بود پاک سوگند ایشان و نرد ازین را که کارم چنین است بدان نزاری و سوگواری همه نشانید و نرد و یک آن چاه</p>
--	--	---	---

نمردی را بائی نه امید کس خوبی یوسف دگر باره زار کسی کو بمرده گانندش کفن کمن ای برادر خرد به شور تن کو دک خور و عورت بود که فرزند او را چنین بگناه از پیش نشو و شمعون سخن جزا و دیگران هم زند نشو	نه جزا بدوش هیچ فرادین بغلیبید بر خاک رده دار و خوا تفن گیر بمن تو این بین مر ای کفن دینگیکن بگور نرمید که عورت برهنه بود در گذشته خواهی برهنه بی تو گفتی مگر داشت کین من نه به مهران میز بود کسی پیدا آمد آن پیکر و شش دران نیرو شد بهم زمین نگارنده بر آسمان اختران گمیش بگشتار از و در گذار نه بازی کنم با رفیقان بسی مسوزان بگر من او را زنا که خواب مرا خسته افتاد خدا یا همه بر تو باید سپرد کنون کو همی بین بلا و خدا	سبک است شمعون که پیشش چنین گفت ز نه بار سپیدانم تفن کنان از دم خورده بار مگردان تو امین و گردانیم زیزدان و از روی من شرح دار مگردان بخواری بر تن من طبا نچه بدوش چند و شش نام سرا بجام پیر ز شش بر کشید یکی نور زانده ام آن ملک شاک بنالید یوسف از ان مرغ و در چکویم که دانا و مینا تو سئ زانش یکی سگوست سبخت بر وکیل بنه مهر نادان سپهر خدا یا تو در دل نگندی مرا که یعقوب از ان کور و ملک شوم هم جز تو خداوند پروردگار هم وکیل بنیم همی بر کند	برون آرد از اندر دید تو شش بمن بخش عریان مگردان تنم خدا بلیست و پنج دراز به پیراهنی دار از از انیم پدر از این کار از مر وار بجای کفن گیر پیر منش بدین هر دو دست و زبان بر شد اندام یوسف سلا پیر بر پوست تاساق عرش هک سرش را یکی سویی دادا کرد یگانه خدا به توانا توئی خدا یا باتش کن شتوخت بدویند و اندر ز با بر شمر د هم کرد از سپردن زانش خطا پس کن بمن زار و سکین نه پروردگار ست و نه گوشت کنون سر گونم بچاه گفت
---	--	--	---

و عا و خواستکاری نمودن یوسف علیه السلام بحجاب باری عز اسمه

آئی اگر د یعقوب سهو چه در آسمان و چه در قعر جا دگر باره بر لاله بیکران جو اندر وی و مهر عادت کند سکایید این تخم ناخوب را چرخ خوش خالق دادا کرد که ماند که یوسف ز غم چرخ	سپردم بر وکیل از بهر لعلو تو ای زبده داشت مارا گما زانه دیشه جان گذارش با بدین کو دک خور و دست کند ازین غم مسوزید یعقوب را بلوخت و دود غ و در و در شماره زود و دوش خوان کرد	من اکنون سپردم تهنوت همی گفت زینسان میوخت چنین گفت کای مهنتران زیزدان دارند یاه آود شمارا چه افزونی آید از ان همی سوخت بر وکیل سنگ ازان نه برادر بر وکیل	آئی تو با شمی نگه دار من زود و دیده بر چهره دینار گون مگردید بر مصیبت کا حکما خود مندی و مردی گستره هم از من سبخی برادر برون هم بس متعن بود و بس خیر بر حمت ز بهر شان بر وکیل
---	---	--	---

مراود چنان مازده از چاه باز می‌دادی فرزانه را دل نشسته بدان بران گفت کنی سیکه که چون سرگرد و دگر گشتی پس آنگاه آب بگذشتن چو یک رسن خورشید از آن	کشیدند ز سبزه چه فراز وزان شمع چون آتش بر فروخت نباید رسیدن چنین هر گوی شود اتحان ریزه اندیش آه نه دماغ دوش جان تازد باشتاب بستندش از درین	نگه‌اندین میخواستندش گمن چو شیر درم جث چون پل نگه‌اندین چاه اندیش نباید بدین ناخوشی شش شمار باز که بود اندرین بپاشش فروختش و خون	بدان شرف چاه یار اندرون گرفتش بکست پست بر ازان سخت تر کش بریند خون ازین چاه باید زه شش که گشته باشیده کبرین برون کرد آب می به چشم
--	---	---	--

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و بحیریل حکم حضرت عزت رسید

رسن را بر دهنده بودی در سپرده تن و جان بفران بدان تا بر خمر انداخت چاه که این بنده را اندران تو چاه آب اندیش جایگاه ساز شک بر حلقه دیوه و شرده بر کزین شرف چاهست باقی در مشرق مغرب رسد آبی پدگر سپرده بر ویل خیر رسانیت آنگه بغض پدر شوند آنگه این ذره برادر کا چو روح الامین حکم داد آیت	همی رفت در چاه ماه از فراز امیدش بطن فراوان او شود یکبارش خود و گرد و با بر سپهر و از آب درش نگاه همه چاه را کن چو از بوی مشک بگویش که رنج تو آید وزان پس ترا باوشانی که چو تونه بدو آگسترشی ترا زخم و درد و چه آویزش ابسر بر یکی چو روی تلخ ز آه ای برایشان شدن	دلش با لنگه خدای جان چو دینمه چاه تاری رسید خدای جهان می دینار و بن چاه همچون کن زدوش گسترش فرس خور از پشت سه روزت فزون نیست چاه بسترش تو همسر شود ایا بادشاهی که همشوی تو چون خوشین باسیری با همان ده برادرت فراوان ولیکن زابر تو حکمت چند	بدان شرف چاه یار اندرون گرفتش بکست پست بر ازان سخت تر کش بریند خون ازین چاه باید زه شش که گشته باشیده کبرین برون کرد آب می به چشم
--	--	---	--

نگاهداشتن بحیریل یوسف را در چاه

چند آنگه لاوی رسن را برید بر چاه مبدوش تن جان بچاه اندرون سگی آمد پید چو بر سنگ نشاندش نرم زم نه است ویرانه دیدد در بحیریل و شانی بداد	سروش ایمن برتر چه رسید امیدش قوی گشته و در دست خزان پاک تر سنگ در دم نگاه کرد یوسف بفرنگ شرم ای چهره وید شکفتش نمود بر پیغام یزدان زبان کشاد	در آغوش گرفت و دید چاه بزد و بر فرمان جان آفرین همان سنگ پاکیزه بنشاندش یکی سوی روح الامین نگاشت پرسید و گفت ای یار من مگر گفت روح الامین از خدا	بدان شرف چاه یار اندرون گرفتش بکست پست بر ازان سخت تر کش بریند خون ازین چاه باید زه شش که گشته باشیده کبرین برون کرد آب می به چشم
---	---	---	--

بداد آن رساله که آورده بود زبان برکشادش بشکر و سپاس چو بگرده بسیار شکر دانا بزیارش همه فرش بایسته بود هر کوه بود با خدای جهان که فرو و کان آتشش شمش برو لا جز نم پاک بزدان فرزند ساعیل را چون بر ابراهیم باز مرا و اندر که بخت غیظم در دیو و آب غنبر سرشت شندم که یوسف بچاه اندر زبان آفرین حله و خرده فیت بشرف او ز گات شاد گشت شندم که اندر بن زرت چاه شکفت آمدش حسن دیار بخت با ما که گرنده بودی تنم بروین سخن وزان سبب بود خود بود اندر آن تپه نشین که روزگار دانسان که یوسف بهار بخت چنین بود یوسف که چنانچه کنون گوش بر حال یعقوب چو دلاویز و محب و دانش پناه بگفته اند آن یارین سبب پیر بر سر راه بهار سگوار چو یعقوب در آن خورشید غروب	از یوسف مرغ وید و شغور شد و مر سراسر راقش شتاب بر آورد و سر یوسف بانوا برش سپرد و آب شارب نشسته بهنگام سختی و اسیدینان در آن گدازی آتش اندیش مران آتش گرم را سر و گرد گدایان قربان کشیدند باز چنین ست کار خدای کریم دری برکشاده بر او پیش چو امین شد از کید و بوگون زشتان چون مرد چون مریخت ستاره و حسن بخش ماه است همی کرد و آب روشن نگاه خوش بخشیم زان و پیش هین زیب خوبی که اکنون ولیکن تضاراه همچون نمود بهین تا چه کرد آن برکت ناز بدان خوش تقای آن خوشی همی سرسوی آسمان بر داشت زار می کرد آن اسب طبعش پدید رجعت یوسف نزد در مه زود گشتند باز چو آمد شبها گداز بفرند پاک شبها که چو ایش این نزاران که یوسف بدام بلای و فساد	دل و جان او بدست خدای همین خواند بر کردگار آفرین که مرتار بود و در اکش شربت بفران دارای چرخ برین یکی دل برین داستان بران با خلاص دل بسته بر با آنکه وزان نرگس دلاله آمدیم بین تا خدایش چه نعمت بود گبستر و فرش و پند بر ما خود دیده از دانا تو را تدبیر را گشت از کید بدخواه جان جهان آفرین حسن بخش بود بجوش آمدی جان دل بخش ز خورشید وید از دوش وید خود گدشت از دایم و داجلا همه سنگ خود ز بار زیدی دل نیتی خلیش کردنشان دل چو شمندت ز من شنود نه است کس تمیزش به خدای همه کار برخواستن آید بجا زانی برو هوش دل بهنگام کشیدند بر خانه را فراز همه خاک بر سر همه جامه پاک همه دست چو شمشیر و سرخود هانا که شد جان پایش به باد
--	---	---

سبک باز پرسید گفتا چه بود نیز میز می راحت جان خویش سر اسر فریوان و دیده پر بقیة کیم ساعت از پیش او در از و بنگاه بگذر استیم یکه سوی میز پیش کنگاه بیانورده کیس بران دروغ چو یعقوب از ایشان تباری	تقصای سپهرش چو چشت نمود چراورد حکم خدایش پیش گفتند کای باب فرسنگ با بایر نمان شد کم و بیش او ز رفت کجا آگه و استیم بدان نماندانی نشان تبار آوردن میرا هن خون آلوده پیش پدر بخون اندر آغشته انجامید	چرا او نه اندر میان شاست همه پرده صبر بر من درید کز گشت پرداخته این تن که از اکره امین بود پیش و تتش خورد و جانش نیز دیک نهاد و نیز دیک آن پاکتن دروغی که سید او چون خود نمانش در و پنج درد و توان بسیخ اندر شافتر و فرود باز انسان که بروی جوشید شدی و به تنها چرا آردی بسر آشفته به دلشان تو است نکور رفتی و سخت نار آردی که بر جای خوشید خون آردی زبان دل بودید به بریدی ردان و زتش نار و پزیده بر آورد و سرگشت ای دوی من مرارحت روح پیش آمدی که بی او سیه گشت سامان درینا که برکش از پوستان که پوشیده شد زیر بیخ سیاه که بر مرگ وی سوخت جان آباد از کبیر و شیرین زبان بدی مانده آن سرور کا کار بساند و با همین گور و گفن
بروی اندر افتاد آن مرد سر انجام چون شدش جوان چنین گشت ای سرفرازین میان تو در بود و فرزند نشان باز در دست کرد چو باز آمدی خون فروز دل و جان من که پیش کنون گفتن این از دردش بر کنون چنان بودی کس گیر بر در چهار زو کنون زندگانی مرا بیرست مرا جان فدای بنگاه درینا که گوروی فرزند درینا گفت کل اندر بهار درین آن گرانایه در پیچ درین آن فرغانه در پیش درینا که او چخت و من نماندم چو انی چو گل تازه و گلستان	گسته دم و چهره همچون که بنالید پیغمبر کردگار به غما برون رفتی از پیش روان من و جان بدین مرا زین نشان بی بصر کرده دل و جان یعقوب نری تی و خورسند با شیم یوسف بخون و گباره از بوش ل شد بر فرقتش جهان آتش اندر فرو و شد گشت جان آن جوانی را بدان شادمان و بدان کما که گشت بی او همه بد من بیا و خزان او قیاده ز بار که متناخودش جدید و قدیم درین آن دل مهران بر رشادی و یکی بر افشاند شود گشت و سپهر تازه بجای	تو گفتی از تن بر سید پیشان بدان هیوشی بود کیم با من در آمد به فریاد و بانگ غم چو از پیش چشم به تنها شدی کنون غم آن و در میان کوت زیوسف مرا یادگار آمدی کجا باش این غم او ایام آرد من این گون خواب اندر دین و گباره آن مرد چون مرده و گر چو کشته شد ز گشتن تن چنین مرگ اگر در پیش آمدی درینا درینا دل و جان من درینا چنان زاده سرور جان و درینا فروزنده خوشی نامه درین آن گرامی و درین پیس درین آن بد ز خواهر و زنی ایا کاش نه خنچ چون صدرا گمانم چنان بکر که آدم گن

کون مرد او پیرین نامدازد گرای تزانال و چرخ نیست چو جان شود چشم تارک من گویم که فرزندک خوشتر ز ملک تو گرگ آمد و باخورد یو و او شمعون در و یل آن یو آورده هر یک کیوان نمود پیر چون بدان دهر سپارید چنین گفت محنت سیه به شمارا چرخ از بودن چرت گر انجا شمارا بدی دل بدو که ده مرد مانند ویل است نه برده وید شش ندان گرگ بدا وید زمان یوسف را بیاو گفت این پس پیرین کو با سرایای آن پیرین بود بسک با پیرین رازان ده پیر باوین از نو که چون بود کار زمانی همه بدی بازی شدیم ای که گرگ ناگو بد و باخورد چنین گفت یعقوب و شش چو امانه پیر این او درست پس این خون به پیرین چرخ ایا کاش گرگ را دیدی میوشن خود ست آهنگ گرگ	همی نام اند بر سر چشم ورو همین پوشش ز خیز نیست پسین در جزا نغم باشد گفتن بیار استم اندرین پیرین مرابی گر امانیه فرزند کرد ربالون و دستا خرد دیگران بجان وانشان افتاد و شد بدانگونه شان زار و خوشتر ز در و دل و جان آن پیر چنین سوگواری نمودن چو کنونان ترا که نه بدو دیران دزد و آورو چو د بدتر و را خیره گرگ ستر بدا وید بهی خوشی او نگه کرد روی نشیب و فراز ندید آن نشانها بر سوخت عمدان شاخ غم چون بر آورد به پتیاره میش آمد از روزگاه ز کید زمان جمل غافل بدیم ر بود از چراگاه به و بخورد که بهوشم همی خیره ماند جان بد انسان که بر دو تخم از دست اگر گرگ وی را بر پنه کشید کم ویش از زبان پیر بدی ندید دست و آند ده گرگ ستر	من این پیرین گوش دارم کون که تاسم بوم زنده اندر جان برم همچان پیش پنهان چون ببازی فرستادمش سستی تو خدا یا تو رازان گرگ دادم بخور چو این بشنودند وید شد ازان و کد این گرگ را بشان شده هر ده از در و فریاد خوان که ای شیر مردان نامدازد سیر دم بدست شما کو دکی خدا که برسد شمار ازین همه با خرومنده می زای بهوش بدین داوری و بدین اشن مراییدل و بی بسر کو داید همی جنت بروی زهر سوزان شگفت آمدش بود جاشی خود آغاز این محنت من بود به یعقوب گفتند هر ده پیر نشاندیم یوسف بنزد ربه چو شیش سیما را بشناخیم که چون گرگ مر یوسف را کشید اگر بود یوسف بر پنه پیر ندانم که این دم ستان چون دل پاک یعقوب را اندر دست ولیکن بود و گداز بیش و کم	ز شویم از دهر گزاین نیر وون همی دارم این پیرین با چمن نامم بداد که دمی در نون ز چشم سرم شاد و بان در گشت و جان و دل این صیدت کم هم خوشتر بر زمین چو دند چو چیده جان یوسف شد هم خوشتر زانان کشان ولیران و گردان و نیر و ستر بگردم من اندر زبا هر یکی چه گوید پیش چمان آذین به کمتر برادرند اید گوش بگید و امان این دو غیظان جدا بهی خون من خورده به ز دست و ز زندان گرگ را دل میشش و سوسه ده گرفت قشای بدین تربیت چو د که ای پاک دل کار یوید نهادش برش جامه با همه شد آن گرگ دبا پیرین باقیم قش را به ندان همی بر وید برون کرده بداد تنش پیرین ندانم که یوسف ندان چون که گفتار ایشان در دست که چون یافت یوسف بلا و کم
--	--	--	--

گرشمل برشان منیر دگان دیگر گفت همچون نشاید بدن برایشان چنانکه عذاب آید ازین دردی گفت باخوشتن کجا کردی اول و چون خود شد همی گفت ازینسان که خوشی برینسان همی بود باخوشتن در شرم گند پاک بجان شد که او دود به خام گفتارشان نشایم پدر هم اکنون همه هم اندر زمان برده از پیش بخوش شریکند و کردند بگفتند میدادین گرگ کرد بخون منور فرو کرده رنگ زبان عبادت همی گشت چنین گفت آبی ز آکا خوش بدانم که این گفتار است پرسید یعقوب از دوزخ چرا خردی آن کام جان چه بدید که از من که فرزند ز یوسف بدل در چاکین بجای که بدید که آن پدینان چو کردی ای پند که نازده احمیا دگام بود چو شنید گرگ برین گفتاری	همه بر گشتند جای نمان بدینگونه بی رو نباید بدن بلد از آسان باشتاب آمدی همی کرد زاری بدان پیرین چگونه تن نازک آر و پیش همسر در خویشتن رستخیز همی که جان و یکشتن بسک بر بهانه پیشان شدند بدانگونه زشتی و کردارشان بجویم ویراگر در همه نماد چون یوز برشت و آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب تن یوسف این چاکین گرگ همان خوش آلوده هرگز بنزدیک آن کو عباد آفرید بالجلال و اعزاز ساسی پیش ویانه در خست و بریرست سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ مرآن آفتاب بر روان مرا پدینان گسستی ز پیرین که اندر جهان زنده نگذاشتی چرا سدی او تا ختی زان هم مرلی روان کردی و بانی گود اندر روان نگارم بود جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام	دران پیرین خون گشت همه استادی و گرگ پیشم کین از ایشان نماندی کی را همی گفت ای گرگ نیاکانو در اچون دریدی بدندان همی زد و تن خویشتن بزین ز یعقوب فرخ چه درو سپهر که پیر این غرق خویش شد به یعقوب گفت کای غرق بگیریم پیش تو آیم زود بگشتند یک علفه بهر کران ستدیده یعقوب کردش گاه هنرمند یعقوب فرخ نزا د چو غمی و عابر زانش یاند که گویند این گرگ را تا زاد هم اندر زمان داور دین داد مرآن منوس و عسکر مرا چنین بی پسر نار نشانیم تن نازکش را گسستی ز بیم مرگو پسندان ازان بدید تجا خوروی او دین با زکی بگفت این و گرگستان در دین جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام	از است کز خلق او نخست اگر خون او رستخیز بر زمین شدندی به پشتم زمین دندان چه کردی بدان کو که پاکان هم پیرانش است کیست همی بود با جان شیرین کین شنیدند آن گفتار سر بسر پنازده دندان و چنگ ده ترا کام دین رفته دام آمده بدانی که این محنت از گز بود گرفت گرگ چو شیر زیان کشیدند ویرا به نزد پدر دران گرگ بچاره و یگانه ز در دین و جان بایستاد ز اخلاص دل مرد عار بخواند گنیم این سخن را ز دوست و خو دبان بدنه رازبان برکشاد که ای یوفا گرگ نامهربان مرآن هوش جان نگار مرا ز گیتی هستی بر افشانیم وزاندم او سیر کردی شکم که باز در گرانبار و فر به پدی گر باز یابم کی موسی اوی ششکش همی خاک زد و گل یعقوب از دوزخ دان نگار
---	--	---	--

بفران یزدان زبان برکشام خداوند کردست بر احرام معاذ الله ای سایه دادگر بیزوان که گروی او دیدم چو در گو سپندت همی بنگرم بدو گفت یعقوب پس با گرگ چنین گفت پس گنگ اندک من او را بخوردم نه اندر چنین که او را داد و خاندند و خجل کز او درون گرگ نزدیک پرسید پیغمبر از گرگ باز شکارت چه بودست امر و چون یکی بنیو اگرگ انده زده من از بهر آن سچای شده ام بامیدگان کز پی دشت و د بمن باز خوردن این دو جهان و پیشان کشیدند نهشت مرا چو یعقوب بنشیند از گرگ جا بناید چون رعد بگوشد بیس تاگریم با یکدیگر فراق بچه با تو زنده کرد فراق پسر مرا پست کرد همی گفته یسان سخما بدو که او را همان در دو تیار بود بفرمود و او ندوی را طعام	چنین گفت پیغمبر پاک زاد تن پاک پیغمبر ان د اسلام پسندیده پیغمبره برهنه بزرگ و خاک بوسیده سوال کردون یعقوب علیه السلام از گرگ که چون بود احوال سامان که پرده ندر دمی کردگار نداند کس این جز جهان فرین چو می حس اندوده دارد بکل سوال گردون یعقوب علیه السلام از گرگ باز که که شد من ز پرورش راز که آغشته بخی و دندان غن بدین دشت کعانی شکم گد همی کردم اندر جهان چو گدا و را ناگهان با زبایم مگر بچاره گرفتن اندر دسان جواب کردون گرگ از احوال خود نماندش بجان اندرون ملک شدش اشک رانچ ابرو با تو بچه خویش من بر سر فراق پسر مرا زار کرد بیگفتندی پاوی دست همی رعیت از دیده خونین جان محنت رنج دارا بود شکسته کردان دوده تابان	بمن خسته دل بگمانی بهر نخوردیم هرگز نخواهیم خورد نه گشتم بزرگ و فرزند تو من را گو سپندی تو بنیو سوال کردون یعقوب علیه السلام از گرگ مراد را که برود و گشت که خورد یکم من که بر خلق پرده در پیر چو بنشیند گشتار گرگ بدل گفت کین را زانم دید سوال کردون یعقوب علیه السلام از گرگ باز تو اکنون مرا از زدل خویش ز تو انجین دادگر گشت جوا که از من کی بچه کم شده است ز بهر ده هر روز همی جویش کنون اندرین دشت و فرزند تو نه انتم از من بچه در چاوشنا جواب کردون گرگ از احوال خود چو آگاه شد که زبایم سچای چنین گفت که گرگ که کرده تا و مرا هر دو محنت بردا فراق بچه مرا در جهان فراق بچه بوش تو برد پاک غریوان شد گرگ با دمی کم چو بیهوش دل خسته غمزه و عا کرد پیغمبر که در کار	که از امر یزدان کی آیم بدر نگاه اندر ایشان نیار کرد ندیدم خود آن پاک و دلبند نیارم به پیرانش هیچ گشت دل و دیده و جگر او چون بوی هر چه آمد زرم و زور در زمن خدا آیین دادا و دم بدست آثار بنجار گرگ بناید کین پرده شان دید دریدند خود پرده خوشین بدان از دل من تفکر شب که ای پاک پیغمبر کایاب همانا بکنان شام آمده است بهرس نشانهای گومش همی گشتم از هر سوی تیر روی سرا بخاک گشتم مگر قارشان کنون سر سبز است فغان دلش را چه تیار ماند سچای تر صحبت امر و زبایم کن مراد ترا هر دو بچه شد پیرا گنده کرده است او چو دوان فراق پسر جان من کرد چاک بشاری عمید خست از روی دم غریوید بسید با آن و ده بلان گرگ دل خسته سوگوار
---	--	--	---

<p>چشم گفت که من سیران پس انگه و لاد خود کرد و خدا از زمان شما که هست کنون صاحب شدیم را دلیل گفتن تا این زمان هر که گفت بدل گفت دل کنون باید شبی پیش آمد سیاه و دور یکی از تنگ این وزان می هر سید و گفت این حکم است بخیمیت اندر بلا از سود یکی خانه پر دست برد و دران خانه یعقوب آمد و نمودی نگه پیش و کم دو و دو و دو و دو و دو همی رانده خون از فراغ کسی که چو یوسف پسر گشت ز یوسف کنون آمده باین شدیم ز گوینده و لغز چهارم چنان بدست حکم یکی پسر هر دین با شکوه چو آمده ز دوران چاه بفرمودن تا پیش آب و همین بند و بشری کجا بلا خیزد و درو شو باشد ندارد و گفتش من آن پادشاه</p>	<p>بخشای بر بچه از شریان چنین گفت یعقوب خنده و ولیکن شمار سوی ادره خود کار با صبر باشد چیل صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام جان را بهنجی و محنت گذار همه گر نخواهد شدن روزگار نه توان نشانیش تاز ترا اندرین صبر کردن کنون صبر کن کنون که بود آنچه دران خانه و شد به نهاد نشانده از دیده خون نمودی بجز نوحه آئین بیتا بودن نهاد نرودی بدینگونه تا گور شدن ز خون راندهش دید با گشت سیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن او که یوسف بچاه اندرون بدر که آمد پیش کاروانی ز ورال ملک غره خاندی گرفت بزرگ آن چاه بنما و بار وزان جایکه نخی آب و مران دورا درین چه گذشت بمالک توادلی تری خوش بیرون آمدن یوسف از قعر چاه</p>	<p>که روی نما نرود معجب بچشم شمارشت کرد از زمان مراندین درو و غم صبر یاد بدین صفت پیدا و فعل نهاد بدانسان کرد و از ماندن توادع و در آمد و کام نخواهی از آن که گزید که آمد بدو و چیل از آن که ناکرده خود هم غم را تو بفت دران درو و بیمار گردان که نه خانه مرزن و اندر بیتا بجران فرزند خویش زاسنه بودی که نه گزستی گرستند با او چو بر بهار روا بود و حق و معذور بود که نیاید تیمار و چون تواد فرو خواندن دستان گمن زینت بخیده برکش خلیل یکه پسر هر دین کار می کریم شبه و گزیدی و هر دین یکه زان و دوشی و دین دویدند باد و شکین سن که بر شاخ امید تو گل شکست بجای و دوشی زبان نادر که بر خیزد و دوشی</p>
---	--	---

فرزنده شد عالم از سر کناره	چو آمد بنزد لب چاه سار	بخت بشری بقوت سن	پروا ندر دین فتن آن پاک
سوی دودیدند بر منیر	نگه کرد بشری و فرخ بشیر	همی برزند قوس خوشید	توبند شتی رسوی باقر
ز بد آفتی شس بند و ستار	ز چه بر کشیدند را و راتام	بدیدند در چندی چرخ خوش	ز بسوی رخسار آن خویش
ز تن شان جدا چنان فصل	برآمد دل هر دو بنده و خوش	عز و تاز شد نور تابنده	یکی نور پوست از و بر سپهر
که ای بخت جان فخر خکان	چنین یوسف با آن جنگا	بگفتند بروی هزار آفرین	نماند ز رخ پیش می بر زمین
که او فرید آسمان و زمین	مراد را رسد بجه و آفرین	خوش شد اولیست فریاور	رسین پیش وادار پوست و کور
چگونه بر آمد چه آفتاب	بیابا بنی که در جای آب	گد نوری ز چاه اندر آمد	بشارت ز بشو مالک رسید
بماین مایه با آن شس نهر	ببشری چنین گفت شرد و نهر	فرزنده خوشید دید شکا	سبک مالک آمد سوی چاه
همه خیره ز نهورت و رنگ بو	همه کاروان شد نظاره بر کا	مرزین گرانمایه تر نایست	غلامی ستایرج راپا نیت
دل هر کسی مانده جستجوی	ز بانها کشا دند بر گفتگوی	رسیده سر نور بر آسمان	و نان نور تابان و اور جهان
کس اگر نه بر جزدای چاه	ز گفتار و کرداران گمرا	یکی هر ماه و زرخنده خا	یک آزاره خواند شیک و نورا
ز بس راه بد تابان جایگاه	خبر یافتن انخوان از بیرون آوردن پوست	چراگاه و زخت و بنده داند	شدیم کم کار ز دکان زرف چاه
همه سوی آن چاه و بنده	پدیدند انخوان یوسف و دو	گد نوری همی تاباند جهان	که انخوان یوسف رسد و داند
همه افکند بر شکس کا خوشتر	نفسه است گستر د باد نرم	مگر سر برادر یوسف زکا	بگفتند با هم هم اندر زمان
همه تابا بهی نور از آن جایگاه	مگر دوش ایزد سائی زجا	گل کام شان گشته بد جایگاه	چه شاید بدین کج و ادب و نیک
بدیدار انبوه بشتا قند	بنزدیک چاه انگهی تا خند	نشسته ستود و رسولی	دویدند بشتاب تا چاه سار
زده نور رخسار کین و شش	ز کشور به کشور جهانی فرخ	همی بر گل و شک بنما	بدیدند انبوه دور انجی
خردین شکفتی تواند گرفت	همانند هر در بر اور شکفت	گرفتند هر ده و را مید رنگ	بترن در یکی حلقه کوبی و ک
بر آورد بروی گران سینه	بد شام وادون زبان ک و نهر	همی کا مکاران و شش و ن	برآویختند از همه گوشه جنگ
همه از چهره او میزد بخت مال	چه خواهد بین ک و ک و خرد	بیدار را نویسنده شتا فتم	بر سید مالک آن ماه جوان
همه دست زبان آن بر آورد	چه باشد شمار چه بد قسمت	همه است او یکی بنده بی نهر	مراد را ازین زرف چه فتم
شکفتی بدین کودکی مادر او	در نیست معیوب شتا نشنا	عز آن هر سوار و دل خلق تم	هم اید چنین را و شمعون نهر
همه باشد که از وی بنای خشم	گر زنده و دزد و گنبد خشم	همه پش چاکر ده زمین و کلام	مراد ما عیبت هر عظیم
چو قارون فرود شد بر بر ش	نمان شد چشم هر آرد	مخون یافتن شین چاه و ما	سهر و رست تا این گر زنده
ز زبان را بصیری یار بستند	چو گفتند آنکه که میخواستند		چشمتش کردیم هر گونه چاه

گفتند یوسف با همنر تبرید یوسف ز گفتار پس بسته دخت فرخند تیارست گفتن که بنده نم ولیکن گفت بان خدا بعبری میگفت کای همنر شما چون شبانید و من بود در جهان جنگ و پند چه باشد اگر تم مهر انگنید ز دل بر شما مهریانی کنم بیود از گفتار یوسف بدرد دل سخت زان نشینم چنین گفت ملاکس انجام کام ولی میستام کنون از شما بلاک چنین داد و دشمنون چرا اگر میدی صد شتر و از بار کشاد و از میان کینه بخشیش بدینسان خرید و فروش و قمار فروشند گانزاداران شکر	اگر خبر برین چیز گوئی در و گفتارشان بپذیرد که در کدامی توانزاد و یابنده بکشندیش که گفتند کس همواره بودست و باشند خود پروران و مهر گستران تیم من که با من کنید اینهمه ولیکن شو و بعد از ان شتی ز به مهری و دشمن و کینه بشت اندرون تابشانی نم بناباید و بارید و غنای نبدشان و دشمنی را بی بدان کینه جوان بی زینبا بدان تاشوید از غم و درما همه هستین تجارت برهنگار همه در بند رومی زرنگار ز به زده درم کم نبوده پیش ستد یوسف آن درم با بزد خرد بود و خرستد دل شاد و بار	هم اکنون شمسیر بر آید پرسید از ملاک و گفت نزدید و از بیم آن گران بنا کام گفتش کی بنده ام از ان پس بلا بتر بان بشار چه باشد که اندین کونی بنده باشد شب تیره اند چون مرا باشمالید ازین بخت از ازار من تان شود و ای اگر بسته باید جو بنده کم بعبری بسی لایب گسترید بسی بر یود اسمی دانش مرا بنده را با بسته بها جامه دارم که بدست ولیکن بجامه نداریم رای نخواهیم و گریه می دهیم گفتند که نیست زین بخت بهرده در قلم و بخت و در نه بدین ایستای می شود آمدن جبرئیل نزد یوسف علیه السلام سلامش رسانید از کردگار وزان است بخت فراوان بهایی تن خویش شاختی به با بخت نذر آن درم چند وزان پس بهان نیستد بکار	بر ارمیت از تن روان در مار گرای با تو خوبی و فریاد ز ملاک نسب کرد یوسف لیا مرا این ممترا ن رسد کند نزدیک انخوان پس بود ز دل کینه و دشمنی بر کنید که نه روز باشد سر انجام آن دلم نیز از اراتان بخت مرا در پذیرید همچون هر نبرد و شباه که جای در بسی شان گفتار مادل بکینه گزیدند بخت و دشت باشد خریدار کس زمین ندار و چنین جامه هر درم آرزوی توارد بجای رضای تو جسته شود و لا حرم شمار ای کبری این دوست فرود خندان بوستان بخت فرود غرض بود و بهوشان در آمد بر یوسف نیک رسا که چهره در آینه خود بین نکو تر نمودی بی زلفاب همی دار یادین سخن بشنوم خط دست شان سخنانند همان پسر مر و فرخ نهاد
---	---	---	--

چنین بد نوشته که باده جوان یکی بنده بودمان خانه زار ولیکن بشرطی عیب عظیم چو دادند آن خط و گفتند باز یکی آنکس بنی غل و بندگران سعدیک که باشد بره اندرون چهارم بری تا بدان جایگاه گرفتند پیمان و داد و بدست بر آن تاب بنیند پابند غل مرا در آبشیمین پوشیتین همی کردیوسف در آنجاگاه نمانی چنین گفت کا و دیگهار خدایا از آن روی برانقم بدینسان همی گفت بدل بن بدانسان همی راند بر چهره اش بسامان قون همی ساخت کا بشد باسید نزد مالک فراز مرا ده تو دستور تا باسیاه اگر چند بسیاهم از زده اند دوهم تا قیامت برایشان بود بشد باسید یوسف مهران نه نیست رفتن به بنده اندون تا برین آن پا و تن در پالاس میود از آن جلی سیدار بود پنجمه شدش و دود بر گرفت	بهودا و شمعون و ریحیل و پدر مادرش نام یوسف نهاد که آن عیب با هست باو تنم بر آن میهن منتر سر فراز نداری تو این بند را یکبار بود جای او بر بیون حرن که هرگز نداند بهین گوشه راه بدان تا در آن شرط ناید سسی سرو آن تاز شمشاد چه ناخوش پیشین لباسین همی آمدش با در آن کج چاه ترا زبید و خود تو در کار بدانستم اکنون جزایانقم نه آگاه در آن جرعه آجان خدا بر بهاری برو بر در برشته می بست هر گونه با چنین گفت کای مالک فراز یکی بسپرم تا سر چاه راه مرا دشتن و بهر درده اند که کارین آن ایشان بود یوسف فرزند و برادران از او بیشتر حاجتی سرگون بدان بند هر کج و ندان سر که او مهران و وفادار خروشدن بیدلان در گرفت	زبان و تنش لایم جا فرشتم وی را به سجده دوم گرینده پای و دزدی گر مرا این پنج را شرط باشد چاه دگر آنکس پوشانی او را ملاک نشتن بر خشک بالان نماد نماین شرط طاعت پس آن ده جوان لب چاه بشد مالک غره اندر زمان یکی بنده بودش به تیز و دو وزان که روان طلعت شستن بچاه اندرون من خجاکرده ز نادانیم عنون ممر تن و جان سپردم حکم خدا سر انجام آنکس که بدسایان چو یوسف بدیش که شد همی رفت باید شدن ناگویر مرا ن ده جو اندر را بنگرم روم روی ایشان بنیم از و مالک غره در ماند گفت بسخنی شد آخر بنزد کس چاه چو یوسف تبر و یکان چاه چو همزاد خود را چنان بستیم از در دل و جان با نیت	داشیر و بستان خرنج زار بدان مالک غره گنج کرم گرستن چو مادر برگ پسر بگویم یک یک پیشتر آشکار که او نیست در جامه حق شناس نه بالای او رخت الوان بدین شرط پنج شان شست بعدا اگر فتنه حاسه قرار یکی بند نهاد بروی گران سپردش بدان بنده شست پس ندیده شد قیمت شستن تن خوشتن را با کرده ام که عفت و خلعت بشسته ترا بخت و بخت به بند کشا کشیدش سوی بارگاه کوان وزان پس نخواست بودن بیک جانشین بند را دیگر بیا ساید آگاه دل دردم بوسم سر چشم شان اندکی که رکت میسون خرد باد خرامان بدان بند و فلان چنان بسته و خوار دارن مرا ن همزمان را به خسته دل خسته از دیده بیر کشید بفرید بسیار و شور و ریخت
---	---	---	--

نیدرج چنین وز روز و زون همی گفت نینسان بباگانه سراپای گشته گرفتار بند پس آنگه غریویدن اندر گرفت همه منتران و همه بهتران که پیشینده بند دیوانه رست مراخته و بی پدر کرده ای ز یکدیگر اکنون بخواهست که باز من بنید زام و پیش که بارش فرقت تا تو دم یکی حاتم هست سوی شما مگر گردش روز و شوارخ رویت تازد و نش پیش از آن گن هسی بعدش نباشد گران غریب ذلیل و ژنده و تنه کز و شر مساری همی یافتند همی غن چکانید ازین گفتگوی بر بیداشی و دوزخ افروخته گزینسان نایم رای و هنر تو باری نه شرمسار و خجل همیدون همیدار دل مهربان یتیم و اسیر و تنه دل شد که داد آید اندر زهنتم سپهر هم شادی نخواهد بدین هرگز نه آه و شمار نداز و نه هنر	چنین بی تو از ترخیزین سپهر از آوار و خفگان سرسبز چو یوسف پریشان بفرقه چنان زار گریست بر خون بدینسان شما کام آرستید چنین بود کام شاتن تن ولیکن نه هنگام پنداشت فراقی که گرد آتشی افروخته گر ختم پیش اندر زین یکسر قمر رفت و حکم قضا کار کرد که از من باندازه بحر و بر بازار اول بندید پیچ به تیغ فراق نش خستاید بگیرید امان زایز و داگر همی گفت نینسان ایشان بتریزین چرباش گیتی یار همی گفت سی دای ما بپایان چنان شست شد زام و دهن همی گفت نینسان گریان نمودی بسی و تو تنهای گرم فرش کن یکوان مکران هر جا که منی یتیم و اسیر تیمان همه غوار و عاجز و نوم هر جا که باشد یکی بنده نیز بما خدایکی بنده بی نوم	کیوسف چو دزدان به بنده بجست نماز خواب شوریده شتابند نزدیک ایشان همه گریست با دزدان بنین به بستید ز انسان که خجسته بیدند هم کامه خوشستن که هنگام مهر و گهر شستی که پیوند مازان شود و نشو همه هرگز نه بنید چشم پدر سر وصل مارا بگوشا کرد در دهم رسانید سوی پدر در امرش مسازید کفران سپهر امید از منش پاک بگسسته به بیمار و آزار و در ویدر شتابند از دیدگان خون گرم که باشد کسی از کسی شرمسار چگونه ز بیم ای خدای جهان که تا جادوای نه اند نه ان دریده دلش بدو هوش و صبر ولیکن قضا را بنوازد و نشو بدل درنگانده کن چهرن نوازش کن و اورا داند زیدر همه کس شان نباشد که ندوشد همی دارد و دل مراد را خور که جده دهم باشد و یار
--	---	--

من امروزان بی بهانه نام که دیوانگان از در محبت اند هر آنجا که دزدی بر بینی فکر چون بی کی روز چای غلبه هر آنکه که سینه کس بر پدر بجان تو ز من هزاران مردود بوسید شان چشم پدر و کرد بیود او هر یک که بود پیک زانی بدانشان و شان شدند اگر چند روزی حسد بود شان چو بر پدر شان از سر و مهر گرستند کیچند زاری نمود سرانجام بوسف بشد شعله عشیده اشتر از پیش در ساربان شب تیره چون رو بوثرند سحر که به هنگام باگ ناز چو بوسف ناکه کرد آن گور چنان گور مادر بر در گرفت اروهای می گریستن بخت غریبان میگفت کای ماد چون زار و غواش چون بسی شور و غمی و غمی که دید دل از مهر من زدود بهشت برخت من چون گوسفند ز من بی آنکه شان بود هیچ	چنین بنیاد سرانگنده ام گر قمار بند و غم و محنت اند هر یک پیش گرفتار غل قهر بگوید با دان اسیر تویم که در وی نباشد نشسته سانی بدان پیر بخشد جگه است از ایشان بخت ازین غم سبب نشاندند چنان از جوشان گریانند حسود چنان کار فرمودشان تین در جوشید شان من ولیکن گریستن نمیداشتند بماند آن باده کاران مجمل برفتن در آید پیش کاروان فروزان ستاره زینچ بن رسیدن بوسف بر قبر مادر و زاری کردن دل تهنیدش ز تن بر دید همانندی از و هوش مردم تو گفتمی که رعد ابر است ز در و فراق تو در آذر چو دیوانه و دزد و پسته بند بسی بارانده که جانم کشید مرا خوار و بیچاره بگشتی فرو زنده روزم شب بار شد گر نندم گشتنم را هیچ	هر آنجا که دیوانه بینی کیسه من امروزان بنده دیوانه سرایا دکن زانکه من نندیم عجب چرم و بی زشتی و بگانه بدان ساعت دزد زین یاد بگفت این پیش بر یک راجه غریبان می شکست نفس از ایشان برادر غریبند همه هم سنگ دل بر ایشان چو هر یازده گوهر آبدار اگر چه حسودی ز بر در بود چنان بود حکم قضای خدا نشانند آن خسته رازار و خدا زمین مال شد دست پاشی شتابان شتر در میان چوپان از اشتر سبک خیز شدن و رفتن بدان سر که نهاد پس مردود ز در و بی کی سیل خون کشاد بر آور سر از خاک و دوزخ ای مادر آگاه نه از پس ای مادر آگاه که نادمی مرا مرا بی تو شورید و شد و دگر مرا در برادر که هر سر بند همه مرد میوند بر غم زنده	بجشای بروی بهر لای که از خوشی دیوانه چنان بزدی شدم در جهان گرفتار بود و زین یاد بدان ای جان پیران هم در گرفتار بند و دانا همی رفت گریان که از پس به هجران آن کو دو گشتند ز دل شان می آشی بر غمت بند از یکی کان سرانجام برادر هم از خبر برادر بود قضای خدا در دگر و دگر فرای پی اشتی بیهوا تا و از آمد و راسه شتر دل بوسف اندر غم و غم رسید او بر گور مادر زار تن خوش بر گور مادر گانه خوشی بر آود و دگر نیست که هر سوی دریای تازیان به بین آن گرامی قریب همه او را پس از تو چه اند ازین در و صحت ندادی در خیمهای گل آود و خدا یکایک بداند ایشان شمشیر چه نیز نگار از پدر بستند
--	--	---	--

بشتم کشیدند جای کس بگرمای گرم و قوت آفتاب کجا دارند آن کو که فضل آید سهر روز شست چاه بدجان همان هسران باز شستند مرا بنده کردند و بغیر خند توای مادر انکه که زادی غل و بند گردن دیکان ایا مادر انکه که رفتی گمانت چنان بکه که بدان زعیقوب داد و مردار کنا ایا مادر مهران زینار مرا که م انشتم نگذاشتی شکیبایا نشد ز فرزندم ایکاش اگر دادی قضا همی شد براه اندر و کان	شد جز خدای هیچ فریاد رس من از تشنگی در غنا و عذرا مرد شام و فرخشی و دنان آب فج دادان پس از دلمین مرا بر سر چاه دریافتند ابن زتر شتم لاجرم سوختند باز رو گے شیر وادی هر گیشت دوی دل آرا می دل از مهر من برگرفتی بدم در کنار پدر شادان نه رحیل باشد مرا خوشگاه یکی هوش دل را من برگذا مرا دم در آغوش میداشتی تو از من شکیبای شدی مدام شدی این بان جانم ازین جدا نه الاکت آگاه و فی ساربان	پس مرد و خواندند و کردند چون کردی آب ایشان لب چو از تشنگی حال من شد تبنا چو گفتم شدم رسته از رخ چیا گر بزنده دزد خواندند باز بهای من ای مهران دیم کنون بی بهارتی کنی برندم خیمین در جهان هوگو بدان خم شدی بودم ای نهر کنونم بینم در جهان کنایه در یفا که بی مادر و بی پدر همان یوسف عکسار توام ز تو مهران مادر من سپهر مرا جان هوش منان با تو پیشان میگفت گریانی قضا را خبر یافت از دوان سیاه	فراوان طباخچه زدند استوار طباخچه زدندیم بر شیم دلب برهنه در انداختندم بچاه برون انداختند تا بنده ماه بتریز آتش در نشاندند باز نیامد فروز تر ز جبهه دم بناری بخواری سرنگند چو مارا جیان ارد بدخت نگردی مراد کنار پدر بر بیای تیسار در مانده ام چنین مانده ام یاده و خیره همان کو که شیر خوار توام چرا آن جدایت از یکدیگر دل از آشکار و نهان با تو است نه آگاه از و جز بهمانا فرو فرسیدشت آن خسته دل را
--	--	--	--

خبر وارشیدن غلام سیاه و از ردن یوسف علیه السلام را

براشتر که کرد یوسف زید ز یوسف و شمشیر و کین شوم وزان مرد و غم یوسف پارت چو بچیدن یوسف پاک بین شندم که کیوسف برادر همان در زمان جبریل این اگر گریه بین کرد کار جهان بویارنگ از زمین لایحه	سراییمه در راه و ایستاد طباخچه دوش سخت بر دوشم بر چپید چون مار بر خوشتن بلز به هفت آسمان زمین بنالیدم بر داور دادا و گر فردا آمد از زو جان فین مرد آتش بیارم درین کاروان برم نشان بجاکان و خوشی	چو یک نخت راه آمد آونید چنان کرد و شین و ج کین دل و مغز وی کشت بجان به هفت آسمان و فرشته زیر تر دل خویش با کردگار رسانید نشان پاک نژاد بایشان چه رخ و عذر آید نگار د یوسف سویی کردگار	با و از یوسف یوسف رسید دشمنی می فرستید آن کس شدش دیده و تاسی از کشتن مردان نامه در یوسف بخاند نمانی ننگار و دیگر است زار پس انچه چن داد و پیرایم دو طوفانی از نار و آب آورم کلامی داد و دادگر زینار
---	--	--	--

غذایی میا در برین تافله	که گردانان جان ایشان بید	بلی هم کنون قدرتی شان تا	که آگه شودشان ل از تو سدا
همنورین بد گفته یوسف نام	ازو عا ربوسف علیه السلام	که جبریل پزند علیه السلام	که جبریل پزند علیه السلام
که دوش دریا بلزید یک	بر افتاد بر چرخ گردان ترکا	ستاره سیه گشت چهره گشت	جهان سر سر بر با گشت گشت
چنان تیره شد بر کوهت جهان	که گشتند کسیر ستاره نهان	بر آمد بد انسان یکی باوخت	که می بگسلاند ازین درخت
چنان بود غریب با توین	که گفتی بر آمد می رستخیز	بر آمد یکی صمصط فان باو	بدان کاروانی مانا پاشته
رخ چشم کس هیچ رشته بود	کران خاک آن گینه تنه بود	گفتند اشتران را سر سر ز پا	نمان گشت با گشت نودی در
خروش انداختاد در کاروان	بر آمد غریب از دل ساربان	ازان رخ و خنثی شبان باو	بیار ب زبان بر کشاده هم
در افتاد بر کوهت وی زمین	همی گرد بر کردگار آفرین	همی گشت ای دادگر زینهار	زما این عذاب و ولاد گدا
زماگر بنادانی آید گناه	بر حمت عفو کن تو ای اخوا	همی کرد هر کس بدینگونه	همی شد فردن بر شمشیر
جهان را بهنجوست کندن بن	نمیداشت سود آن عاخن	چو شمع نش روز تمیه بود	دل دیوانان می خیزد بود
بند قهر صفت گیتی فروز	ز شب تیره و تر بدیسی رنگ روز	همان باد طوفان خاک کیه	همی زد بران قافله بی تیا
شدند آن سایلان سر سر تنه	ازان شورش باد با آن کوه	برایشان همی گرگند دیکشد	دلی رودیده نوسید تار کشید
نه بدیشان دعای کسی کارگر	نیامد همی خشم نیردان بهر	مرآن کاروان را بشد کار و بر	نمادند ناچار و دلسا هر برگ
سر انجام نیردان خداوند	بدین مالک غره العاظم	همه چربست بر کاروان با گشت	همای مردان این نشان ست
کسی کرده دار و گنه عظیم	که آمد نیرزدان خدا بلیم	بدین در گرفتند مارا خدا	نماندست جان تن را بجاک
زما بران هر که دار و گنه	باید بخواد بد عفو از آنکه	بخواد نوازش نیرزدان پاک	مکوتان را بلند طوفان خاک
و گرنه هم اکنون زما بیگان	بسختی ستاند جهاندار جان	سیاه گنه کرده چون آن کشید	هم اندر زمان نیرزدان پاک
بدو گفت کای متبریک خوا	مر او قدا این نمونه گناه	بدان کین نکوروی عاخن	قرو جت را شتر بدین راه
مگردشت آنگاه را و گرنه	مر گشت ازان جان و دل و دین	شد م با نپس حتم ز بهر سو	زمانی دو دیدم ز بهر بلوی
سر انجام دیدم بر شاه راه	قناده بر افراز گوری تبا	دو چشمش بر بالان همی کشید	زبانش همی فو نه منوچ ماند
دلم کینه و گشت سختی بروی	بخشش دم بر طایفه بر سو	چو او دردم او را بخواری کشید	همش نر خواندم شمشیر کشید
پیچید یک سخت ز نایب نزار	نمانی سخن گفت با کردگار	هماناکه بر باغ فرید سخت	همه هم در زمان شمشیر بدی
همانگاه بر نستانین باد و خاک	همانگاه بران خود گشتن کشید	چو مالک سخنها می رنگی شنید	مرا و بفر دیک پوشت کشید
بر یوسف گفت کای دین نام	ازین رنگی زشت کین نام خوا	شنیدم که از زده گشتی ازوی	بره در پناختش بر سو

تواند رود خساره کردی دعا برو کن ندل در دوزان کین چو یوسف ز کاتبینان توان در غور بند و غل مستی اندا و لا یقوت با ندگشت هر آنچه اندران قافله مرد و زن که دیدند از دوشتران جوت زن چند حاجت باید جوت بدو گفت یوسف که ایردو خط دست اسباط غوغای بسکاک غوغای گفت که ندست کس جز خدای جهان بسکاک غوغای که کیش	فرشاد بر نه سد این بلا پس انکه دعا گستر و فرین سجود می بخشایش اورانید بچندین بلاد کجا ایستی ازین پس شکستم باید گرفت بزدی که سفت دویدند زود بدو یافتند از غنوت نجات که حاجات تو کیس از من بگفت بگفتار تو ز هر من گشت نوش بدان خط غم ازل بکاهنمی بیاد روان خط بد او شنید که آنرا چه تفسیر بود در زمان	گلشن این سیاه گشاست مگر زین بلاد ما باند خدای ترا من بهین گویشنا من تنت نیست اندر نور این بلاد ز رخسار پوچان یافت نور یکایک نهادند بر خاک سود چنین گفت پس انکه غوغای خواه ای پسر هر چه را آید ترا جاودان عمر پانیده باد هر مرغ من نیز خوش شتاند شد یوسف آنرا و تعویذ ازین داستان چون سپردا دور ساقن بند و غل از یوسف علیه السلام	که او زنده و مرده بهر دوت مانند این یگانه بان بجای نه در غور دوت آیین همی ساخت دشت ستانند دران پس چراست و بلند جزو یک دور نیایش کردند بر جان ای که ای پاک دل یوسف مغرور اگر عمر غوغای بجای آیدت همه سال و همه روز تو فرخنده باد نمان چنین تنگ در شتاند فرو بست بر بازو شش اندوار دگر باره برگ شدن خفتند یکی اشتر بنخته آورد و پیش به نیک اختر می کاروان را برد با ستاد آن از بنا گاه نشام ز تقدیر یزدان جان افزین خوشا آنکه او انداد دشت و دوت به تن شادمان و بدل می گز بغزانه یوسف چرخ نصیر باز که نمان کرد دوت هر پاک که گرد و برجه دران رود با بستر دل بندگان بگری به بالا و پنهان چو زنده و پیل بدان طاعتش بود بی شتاب که او دشت بر مایه ان شایا
--	--	--	--

رسولی که ندانم او یونس زبالا یکی قبست از نورینز یکی نوگستر ز در جهان همه مردم مصر دان بوم و بر ندافسته کان فرخی از کجاست باید نامم بگذار د بوسه چون سسته محمد یوسف پاک بیمیز و بر نور رخسار او دران حله مالک نکو بنگرید زیوسف پرسید کین آسمان دل مالک از کار او خیره زان بهست من از دولت انداخت زیوسف همه مصر تابنداشت همی کعب احبار گویند که در مصر بود اندران ملک توانا یک دادر شاه بود هر او را یک نفر دستور بود خداوند فرمان شاهی گنج جزا و کس بدستدای ملک زینجا نش بود موصوف بود غویز هنر مند بر وسه پناه پشاهی درون پیش و تان مند ملک و همین بود آیین پیش پیشان خرافات فرخ غریز غلامی که چون چهره پیدا کند	دران بطن او بودی مرمی بیاید نقدیر ربت غریز فرخنده شد ز دوزخین زمان یکی نور دیدند چون نور خور ز روی زمین یاز روی هوا شدان رد و دستر با مشربوی بدو حله آورد روح الامین همی خیره شدند ز رخسار او یکی نفر ناباخته جامه دید ترا این من اده از ان سینه پس از گه زبان بادل اندر شایند ز خاک سیاهم بران فرخت خند د کیفیت عزیز مصر و زینجا و رغبت کردن او بدیدن یوسف علیه السلام یک دادر گریز هنر شهریار که ایوان او همسرا بود عنه از ناپسند جهان دور بود ز گنج گرانش جهان زیرین بر وین نکو بود دای ملک بحسن اندام فاق معروف بود که تابنده تر بود و پیشگاه ولی هر روز از تان پرتان بود بدی بت نهاد و شایسته که با مالک غره خصیصه شعاعش همه سحر بالا کند	سبک ده دند پیشان سرور چو یوسف فرزند مشرب پایید همیشه در مصر و همه باغ مانع بماند نذران مردمان دگرگشت شنیدم که یوسف علیه السلام همه دوشکین شد از بوی او ز نور رخ او ندید پرست سوی مالک آمد بان فریب که نه پولو بودش و راتا نه بدو گفت کین زان آن باشتا عنه این کو را به عزیزان باهر پس از جایگرفت بر دست باز مر آن شاه بو الحسن بود شهی با کمال و شهی باشکوه در انامریان ابن الولید همه ملک مصر و شاخاوان او لقب داشت ریان فرخ غریز بمحمد یوسف از جمله آدمی زن و شادی هر دو بهم خفته چه عز بر دست چه بر دست مر آن قوم را قبطی خوانند خلافت است باو که گوی است ندیدست جمعی از یکس	چو کوی عظیم و بلند و دراز سبک جامه از خوشن بپوشید نوگشتی که فرشته جوی فرخ که کارم ز چو روشانی گفت بشت نذران آبتن آتام جهان پاک یگشت از بوی او بدان حله یوسف از آست ز روشن فرزدان فرزند همه نور پیوسته دنا رنه فرمانش بر چرخ و دامن بین عجایب و بدین ملک بود سوی مصر شد مالک سرور چه بان و در زن چو کو و در روایت من از کعب ارم در فلک داده و پر ایامه کاظم نام پشاهش چو دیار و منش حکوه بدیدار و کردار خوب و عید خرامین همه زیر فرمان او چنان کس بشداندان کشته کس از وی نکوتر نه بدر سرتاج شان بر سپهر آخته بدندای عجب بر سر تان چنین نامش نامشان را نداند همه حسن زیبائی و دگرستی بگویم زو به پشته و دین
--	--	---	---

چون تا ز گوهر بخت خاک غلامی بزم صورت ایشان بگفتش که ای مرد آزاد و سرکش بدان تکیلی دیده بروی نمی که بخیر چشم ز انسان که نوم بود که فردا بمصر و حوالی همه	و عابای وی متجاسست دپک هر چه که بنسرم بود رایگان شنبیدم که داری غلامم کنی پس آگاه بروی بنگرم روان تو زان سود خرم بود زن و مرد در گشته باید رس	عزیز منند چون این ضعیف فرستاد کس نزد الک بچا اگر میفروشی تنو را بداد سن و جز من نکس از دود چنین گفت مالک تنو شاه که عیری یکی بنسده پربا	دل گفت که را بیا بد خرید بخانده و بپیشش از رخ راه سوی عرصه گاه آدرش بیا زیاده کند بنده را بر بها که فردا بیا بر سوی عرصه ستاد مرا در آجمن و وفا
--	--	--	--

آوردن مالک یوسف علیه السلام را بعرض و فائز شدن عزیز از شر

زان و مرد و مصر و حوالی همه وران و پنهانی آن جایگاه پیا بسک مر و باز ارگان چنان نو گرفت سر تا بر بر تخت بنسب سخته سبکست یوسف بدانجاگاه شنبیدم که بد یوسف آهسته کمان حله را کشش بخت همه بند و بیج و متهاب و غم گمراخته هر سوی موی او بفرق سرش تاج و ستون شاه در انگشتا کرده انگشتری دو بار و شش چون کافانه دو خسار او چون بهایشت دو عارضه مروان چو کوه نمان زبیری گنج و در قسیم چو بر شد به منبر برین و شیب نظاره شده صد هزار گن	و گرد و زشتن جسمه رس نه کم بود بیچ ازد و فرسنگاه پیش از ندون یوسف بربا ز خسار تابنده آن پسر خود از بهر آن کار پر دخته و صفت حسن یوسف علیه السلام گوید زمن و ز غوبی از و خفته بعد رنگ هر ساعتی می بخت خم و بیج وی جزین پیش چنان بود پیرامن و دی گوهر گران بود و تابان ماه یکی بجز زهره کی مشتری سینه تو ز قونش بر او شکایت نگاریده همچون نگار بهشت شده خیره در وصف او ز تقدیر حکم خدای قدیم گست از به خلق شکایت بشود ریده بروی دلی مرد	بمیدان دست و شاه آمد ز مردم چنان گشت ایستگاه چو فرخنده یوسف بمیدان مراد را دران پیشگاه آوند هر انکوب را فراز منبر شدی و صفت حسن یوسف علیه السلام گوید بتن بر بدش حله از بخت فروشته مویش سیاه و دراز دو صد شاخ پیچیده و دانه همه گرد و بهم جمع از وچ و دانه بگردن درش طوق گوهر گنگ فرو زنده از نبشش نور پاک بگرد و سیم چشم تر گان چو تیر چو شمع سپیدی ولیکن چو شمع دولت است مانند کمانه قدش چون یکی سر و فاخته که تابنده نورشید بد زمین بجویش خلق از بهم شهر و خشت	نبران نامور عرصه گاه آوند که پیدایند یکدم سنگ شک فروغ از رخس سوی کیوان بر تخت دست و رشاد آورند بچشم همه خست پیدایندی تا بید چون قرصه نه ماه چو باغ بهشتی در اردیشت از و گشته شکین شیب و فراز گمرد همه شانها بافته شب تیره را اختر و آفتاب موضع بیا قون و زرتیخار همی نور خورشید را کرده چاک همه تیر خرگان او بچو قمر همه عالم در گشته بجمع بیاورده از بخت که کار نور خدایه بیاورده بلی صورتش صورت آدمی اندر آره ریگ و برل و خشت
--	--	--	--

<p>نمین زیر مردم گردنا باشد بدانگونه در هم قنارند نیز اگر چند از خلق بسیار مرد برو بود چشم و دل خلق دوست همی کرد و چهره بویست نگاه چهره بویست و از تخم بویست بیاید خردن و را چار بویست زیر لقا چنین هیچ کور کزید زینجا بود اندران انجمن اگر چه بودی و را دیده کس که در مصر چون او بنده چون ازین بود و کان روز و نگرین زهر چه که ماند از گنج اندرست که آید گهر باز ما را بدست همه مردم مصر و جویان براسر ایشان مطلع بدیدند بفرجام بنده شود سر زده چو یوسف ز منبر و انان</p>	<p>چو انوه نظاره بسیار شد که خلاق بسی جان بدادند خس اندوه و تیا مرد و خور نبود آنگاه از مرگ خور و کس همی دید آن آنف بدادند همانکه از کوسر آویست بدین روی و در هیچ بیارست زهر زلیخا بیاید خرید که دیدی چنان حج ان چهره انشانش نبوده و نشیند کس ز درون خزون بدید بالاد نبود آن بسی مرد کز فورتین اگر ان خاک سکین چو بخت چنین بنده هرگز نبوده و همه شان بدل در عیز و گنا قلم رانده بدایز در نهایی</p>	<p>بدانگونه بر هم فشرده شدند ز مواد مردمان راشنا همه از حص پریشان چو عزیز اندر و دید با آخته همی گشت بادل که چند حال بدین صورت آزاد می گشتند بخرم بدارش همچون پسر شنیدم که آن روز کمال بود که هر کس کشتن دور و یک بوی چو از دور چشم اندر و آختی گرا کجای که در زهر و بوی فرستاده بدکس زهر و غریز همه مران بنده را می گشت خریدش بخت و بدست که ای کاش این بنده بخت که هر کس که بادل گمانی بد</p>	<p>که خلاق بسی نیز مرده شدند همانا خزون بود و صد پسر بندهشان خود از دور مرگ گلی دل و بویست خود باز بخت کجا یافت آن کور که بخت نیدیدیم هرگز نشان کس باز همه نیکسان پسر من بخت همه چند انان و مر و نظار بود بدان قدر بالا و انان گشت بود بنادین از دور و بخت بخت هر کس شاره بخت بر گفت کز تن بخت انان رود که او بخت بخت انکه بوشن هر بخت شب و زهر و زید بخت همه مر یوسف پاک دل را خور بهای تن خویش از بخت در شید چون بخت نکویی و را خوبی و خیری و در روی او بخت مکل و شک بخت بختار و اما کت غره شاد همی از زود آمدن روز و غلامی ان روز و بخت چرخ جهان بخت</p>
<p>که ای مردم مصر و جویان خرد با او ناید رخ و حور بخت نماید بر عارض او سیاه و ناهاش پذیرفته و بخت همی آتش فروخت اندر گنا همی کرد و بدید و بخت گشت که بخت و بخت</p>	<p>خرد غلامی که نزدیکی و خرد غلامی که از مرگ بود منادی بپیشان همی کرد بدید و بخت و بخت همی گشت هر ساعتی که غلام ز در و دل از خربان بخت</p>		

<p>برو منادی ند کرد و گفت نماد نه چنین کن تو اکنون مرا غم خرد غلامی ز لیل و غریب غم خرد غلامی گریز نه پاک غم خرد غلامی دل آرد شد چنین کن ند برین ای پاک گیر و ترا باز خوا بد بسا گمان زد و لایک وی گشت بدو مهر با پیش گشت ازین تختین به باشد در خواست بانهار با شان بوی سیم و غریزش میفرود و دیگرها همه جامه وق زربافت به هم سنگ ده بار از عود تر هش نیکوی بود و هم چو چنان بود از روی گنج و گهر یکباره هم سنگ در عیون عزیزان دران هم نیامد سیک تحت فیروزه بر بها زیادت بران هیچ نداشتند ز یوسف طبع جمله برداشتند بسک جبرئیل آمد از کردگار چنین گفت از قول بجا شدی موی قیمت نوشید نگر کن کنون غیبت بدید</p>	<p>که اسی با خرد خویش و پیش همه من خشنل گویم اکنون غم کنست مرد در او طیب نه پاکیزه مغزش شایسته را قضا می بدین ست بر نه بدان شمر طهای تبا هم خوش بانی تواند عذاب و بلا زینکان شایسته دارد گهر و حکم خدای جهان آفرین به هم سنگ زر گن پنج بار بخوار با بود و زر و گهر که باز را بود و تیز و روا چنان بهشت شایان دنیا غم از مهر روی نمادی اثر ز دولت همه کارش آرته غم با او زینجای سود سر بگردی و پاک ز اختر فزون کنش تن بود و خیمه که که هر کس ندانست آنرا غم جزوی کس تخت و سر رسیدن جبرئیل ز یوسف و وقت میخشد مرا و اسلام آورد از خدا از آن بد که در آب کردی بی آتش تدا لاجرم نتواند بهای تو از عود و مهر بدید</p>	<p>مرا پاره زین نکوتر فردوش که گشت تش در جهان و تیک غم کار بدش پای بسته بند شد عقل وی ناقص و دل پناه فتاشنده بر رخ سر شک غلام مرا بی مهر یابد و ممتحن چو بشنید از دین تنهائی دل هر کسی را بدینک و نبود عزیز شهر و در بها در گفتند که با کوه و در یای پهلوی زد که بر رخ سنج غمزدار که از دیدنش دیده ماند که گنجش تو اگرد از ازل چیز که یزدان در داد و بد نام بنده متر از وی دران روزگار بفرود برداد گستر عزیز نه مانند مدوش و آسمه سر دو چهر گر انس یا شاهوار که آن کس ندارد و بهر شیدا عزیز هر نه از و برد گوی مرا در ابدان مرد بگذاشتند جهان آفرین خالق رستا رخ خوشش میدی چو خوشی بجده و درم سیم بفر خشن نداند هر کس که چند است چو</p>
---	--	---

تو یاری از ما فون در مارا گفت این شد در زمان ناپید زمانی هر یک در شکر و سباس هر خلق از ما باز مانده گفت دو باره از آن خوبتر گفت بود چرا همه که روی بنیسان ولیکن بگردم می بنده و بفتادی از آنرا که یکسان که بچون من را چنین بنده چو بشنید از وی عزیزان پس از خانان خوتش سیم همان خبه و عود و کافور شک بمالک چنین گفت آن کار را شنیدم که شد دست مالک از که برگیرد از تارک آن پسر نیامد خدای جهان رسید فرمان یزدانش نشکست فرماند عا جز شد از کار خوش بنالید و بگسیت و زاری نمود نیاید مرا زین بهای هیچ چیز پیوست شفاعت کن که گوئی مرا این نشان بس که بکده ام پیوست زهر و بوسی لا به کرد بخشید پیوست بوی دوزخ که آن بنده را دست گردان	همه بنده زاکس نیاید خدای بسکه یوسف از بنده اندرید مرا از که یوسف نبرد و قیاس همه یوسف چرا آن عباد گشت نموشن از انداز به گشته بود بن با گوی ای پسندید از سجود خداوند بر و در کار بن بر شدی مرتزاد لکن ذلیل و خربز غیث نژد زود اندر و شخم می بخ همان سرخ با قوت و عمل گهر فرو ریخت بگونه خاک شک خدای پاک کن مرد درون وست در از گردن مالک بر تاج یوسف و خشک شدن نبی وجود او و بازید عا و یوسف خوب شدن و گذشت نمودن از مبلغ بیع چنینش همه استخوانش پست تر رسید از آن تیره کردار خوش فرمان غم و سوگواری نمود مرا این نیز زد و کون کیشیز بدان تا بخواند دعا اندک دل پاک پیوست بیاز رده ام چو دیدن تا بهی آن دست بر دعا کرد بر خویشتن در زمان چنان کن مرا و که بود دست	ازین پس بشاه جهان گفتم ز سرتاج بناد و مرغ را بنجاک همی سود ز سارگان برترین پس از یک زمان چون بر او بود شگفت آمد او را و گفت ای پسر برو گفت یوسف که این تاج گرا تارک این تاج نگرفتی سجود را ز مریدان بود باز به ادا و چند آنکه صد هشتاد دل پاک می شده انگونه شاد همان وق محقر و دیامی هم چو هم شک داشت آن تخت پسر دم ترا لایق آن تاج تخت یکسان فرو ماند شک دراز پیشمان شد از لایق دیدن چنان به ستورش گفت که بخت تو باز دادم همه مال تو مگر خود بکار آید این دامن عزیزان در آن کاه بران بنا مگر شاد گرد و دست بخت چنین گفت ای بیکار خوش چو یوسف اخلاص کن آن دعا	همه مصریان بنده گشتیم بایلد پیش یزدان پاک همیگرد و بر کار آفرین عزیزان در و کرد خسته نظر چرا تاج من برگرفتی ز سر نه از پیشی برگرفتم ز سر بسجده درون من شگفتی همه کردم می شکر یزدان باز ندانم کردن مراد را شمار همه آن تاج خود بر سر نهاد همه همچون بیکار بش نشیم فرو دمانم ز نیر و سخت بروکت جوان باد هم حله بزرینه تاج مشکل فراز نمید بر سخت نرد و گهر چرا یافت آن مردان شومند ندانست چاره که کردیش با بجاک اندر افتاد چون پیشان نه تاجم بکار آید اکنون سخت همه بادا همایون همال تو همی کار شد مرا نیم تن سخنهای خفاش را و ان بنا شود هم بد انسان که بودا بالجلال خویش و بهیام خوش شدان جایش هم عیسا روا
---	---	--	---

فرمان یزدان غیر و نگر فرماندیر یان یزدان چنان بمالک چنین گفت کای پنهان قسم خود را مالک بجان عزیز بر دولت پس گنایشت سو کسی که حکم ادب ننگد عزیز مایون فرخنده مال	شده آن دست هم در مانگر که لرزنده شد در پیش تو ترا دوام این مال و دور تو غم من نگر مستو این مال نگر نباشد کم از مایه تا چو بود سر انجام تیار و حسرت برد بسوی خزان فرستاد مال	بسوی مالک و صدمه بین چنان بران گفت بر و دوش بخواه اشتران را و پیران حسرت بر من کم و دین چنین گفت بجه درم شمار چو مالک ادب را از خود کا زیرداری کاغذ شد مال	بران پنهان یوسف پاک که گفتی همه کام شد محاش نیکیا بخود را زان کار کن گو او هست آسمان دین بشد شاد و خوشنود با کاما بر آمد از ان نعمت ایشا ابا یوسف پاک پر پیما
---	---	--	---

آگاه نمودن عزیز زینجا را از خریدن یوسف علیه السلام

بنزد زینجا شد اندر زمان چو فرزند باید نگاشت همی بوی شیر آمدن دین شدیم کم نشی ز نور بهشت همی داشت چنان تن جان بروی و مصری همی داشت کس بکران آهواش بود گماز آتی بودی او سپهر همی بودیوسف بیکان در چو که روی او خوش نظر بیتا هر چش همی زبستی که چنین خور جان بودم گران بر ما بست این بود تا گرا بر ما بست این بود تا پس این ناله و نو چندین بیکر و نیکو سا و فریب بیکسان به آخان و انجام او	بدو گفت سراسر و شان و را هرگز از دیده نگاشت تنش بود از کچو برگشت چو سر و روان بود با خط و زهر گون دستاخ و هر گون زمانی ز آغوش نگاشت بجز خوشب و زکاشین بود گرمی ترش ز نه بودی گر دل اشغال های زمانه ندیدی دران جز خیال پد شگفت آن زمان بد که گشتی بکن ساعتی ناله و درد کم عزیز نبی مهربان تر ز من از ادرت نیست هیچ کم غریبیدن و در خود نگر که یوسف گم گم و از غم بجز درد و ناله به کام او	سپردم تو این شگفته بها پذیرفت ویران زینجا مهر همی یافت از چو قرشی زینجا بیداروی شاد بود مرا و از صد رنگ و بیاض و گزین خادم بدا و را نگر خودا و بود و در خوشن بدینسان بیداشت و نگاه و لیکن شب و در در گریان بهنگام بیداری و گاه زینجا همی دید ویران چنانی و چنین بلندی تو زهر مترا و را توانا تیری زاد مرا بر تو نیست مهر زینجا پری پیکر مهربان نمیداشت گفتار او هیچ سود مرا و را نه خواب و نه	نگهدارنش از تفت رود خه چنان بود و شیر سپهر جینش مه و قد چو سر و خچون و چون سر و شاد همه خردی و زبیا بر همی دون پرستار بدیشا خودش مهربان دایه پنهان بر آمد برین مدتی سال ماه دلش ز آتش چو بریان شد بدو تشنه بودی چو تشنه بها همی داد ویران شب و روز چنین زاری و گریه از بهشت ز فرزند بروی کلام ناری نباشد کسم چو تنو زی سپهر هیگفت با وی چنین هر خو یوسف همیشه یک حال بود بر آمد برین دهستان هشتال
--	--	---	---

چو شمع چا کرده سالک یوسف	رسیدن یوسف علیه السلام بحد بلوغ	ازان کل انسان ایست	در گویشتش سرشت و نهاد
چنان دان که بالغ شد بر سر	تبیان بر کیمان سخت و در غرض	از و کاران تر نه بد بزمین	نکویش نه اندازد اندک شست
نه هر دو تنم خروان بیافت	بر و انتریک بختی تافت	بهر کار تا و رخا نیست پس	کس دیگر از گوهر آدمی
نه هر علم که دایه دش بهره	رسانیدش از یونجه و گهر	بلاغت گرفت آن خوشحال	نماد در بین کبری و تریس
خداست قادر بکار اندرون	و یک لکتر الناس لا یعلمون	انگونی کند آن کسی راجزا	بمردی رسید آن پیچال
جهاندار علم فراوانش داد	ابا علم بسیار فرانش داد	صفت خواب کردن یوسف علیه السلام	عمر جز خوب کاری ندارد و
اگر باد رت نیست ملین و دشت	نپوشین اینی بشعابی حورا	اگر چه زینجا بمان و دشتان	بخوان احکام خدای جهان
جهاد اگر دپس یوسف کایتا	که هم بپلوی یوسف بلج و جا	بر او زینک تحت شاهانه گا	بسجعه می گشت همدستان
ولیکن هم آخر چنان کرد و	یکی جامی آن بر نوش لب	چو بالغ شد آن زاده مرغوان	برنگ بهاری باو رنگ
یکی جای یوسف بر و شوب	عاشق شدن زینجا بر یوسف علیه السلام	ازان پس که دید شمع چشم	زینجا تبه که در آیین و شان
چنان بود تقدیر حکم حیا	در گونه فشد مر و داد وری	بد انسان زینجا برو فکشت	عمر شد پای عمر زینجا د جای
دلش با گشت از رو یا و	و را رای معشوقه خوشتر	دل شاد و می شد نه زدن	در گشت حالتش شیدا نظر
بموسف بر عشق مشوق	که چون گهر باشد و رایت	دلش بر یار هوایست شد	کرانده عشقش بسی و گد
شده از عشق یوسف پنهان	که بشد سر شاخ بر آسان	که ترسید که راز اگر شود	چو خیمه می شد دل لاله و کیم
بر آید یکبار از رو خواب	نه این بد از شوی کردن	فرمانده بد نیر در کارش	سرشته صبرش ازو شسته
پنهان رخ روش عشقش	بر آید عشقش تن جان	درین شغل چون باید رشتی	نفاست دور و دل عشقش می
اگر آشکارا سه کرد راز	که ایدل عجب غفلت	تر عشق یوسف که قرار کرد	بن و فوج وی از جهان کن
و که چنان دشت پنهان	نه از خرمی شد زمین کاشم	نیاد و دی این لاله رخ بند	ند نیست بتن می چار
همی گفت بانشه دل رو شوب	چنانست و طالع من بد	عمر عشق در مصر سپید شوم	مرا چون درین درو با
ایا دل تر از آرام شد	زن و مرد دیگر ندانم	مرا سرزنش باشد هر کس	خود زنده روز نشاید کرد
ایا کاش که مالک غریب	در عاشقی کفر و کوفت	عروس عزیزا و بر آیم	نبردی زمین روز فرخنده
از آنکه که شوی من و ران	چنان تنگ گرد و بن	که از چشم و از پرده بر و	سیان دن و مرد و شوهر
براید بهر آنجن نام من			سخن گوید هم هر زمان
چه گوید زینجا بر نشوشت			زینجای عاشق بود نام
درینجا که از عشق یوسف			در شمع شوب و زینجا

<p>وینما میگفت زینسان ندان خداوند چو گوید درست غزیش غزیز و نکو دشتی کس اندر جهان نیست زود سرای دمه مهر و بند گین نشسته بر سپی چو یکپاره کو بیسودن خادم تن چارونج مراوش از آن بت دوست تر</p>	<p>نمادگاه ز دیوسف جبران روایت چنین آمدست دل و دیده کیسر برود کاید خزانه بد و داده بود بزرگد کف یوسف پاکیزین بلند و کومیت و باشکوه عبدل شان شکوه مرز و کاف عسی که کزیند رکعنان گر</p>	<p>شب روز یوسف برود و کلا چو یوسف که بالغ شد و کلا بسر خواندی او را و بخت بر آنچه آمدی سگنج او شد شندم که در هفت یک و ده بموجب درش زادگان آید سوی جانباه کفانی خبر پسر احوال یعقوب</p>	<p>ز تیار نادیدن دومی باب چو پنجاه چید شد ارسته هنزد یک خود جای شناختی سراسر فرمان یوسف بد برون آمدی یوسف از باگ فزون از دود و گلخ و درگاه زمانه بگشتی و باز آمد که بروی چه آمد ز بت قیام</p>
<p>دستت یا او تاده ز پای قتضای یکی روز یوسف گاه یکی بی بخت جوانی بروی همی آمد از راه کفان چو آب چون و یک یوسف که بخوان جوان پاک هر چند برود هنزد که خنده یوسف میوه چو غنای گمان اشتر بر زبان بد گفت یوسف کی بنام جوان گفت بیا از نزد و آب زمانی چو گرگیت رسید با عربی چنینی دوش از با چو آب مراورای یکی خوب فرزند بود یکی خان کردست بیتا دیس ماندن از دیکان آب وین اندر آمد غریوان عربی و هر کس که با وی بند</p>	<p>ملاقی شدن اعرابی یوسف علیه السلام و از حال یعقوب علیه السلام خبر دار نمودن ز راه اندر آه خوش تازه بود دل یوسف اندر زانک شاد فروخت خنیش اندر زان غم بر خیزد آن اشتر بر پری برو یکبار آن آفرین گشت چو دیدت فروخت هم در زان بفرمان یزدان هر گشت ز کفان چنین نده دارم هم ای در عرب فرخ و سرفراز غم نداشت یعقوب هکایت با هر روز شاد و برون بود خوشتر شدن که خوشتر خوشتر یکبار گشت نشست از برفاک ره سوگو ازان درد و تیار گریان شد</p>	<p>جوان بد بگو هر نسل بامید آن کان عربی گر سر و گردن چشم و خسان گولفتی زمین پای اشتر چنین گفت کا حجت یزد بجاک اندرون روانی تو ای چه پسر مرد پاکیزه چو یوسف از راه کفان چه داری یعقوب یکدیگر ولیکن نزدیست از دوتان مر آن خونی نداد اگر خود نشست گریان همه راه چو یوسف شنید آن سخن بدانگونه گریست از دوتان چو یوسف می رانده بگو</p>	<p>بجاست پانست ماند و چاک برون شد بامید یکاه نخیش دیر و فرو و شیشه مراورانشان و دوازده دو صد بار به خاک تار می عربی بنا کام از دوشتر زبانست بدوست و ایم بجو از زمین بر شیز ز می بگواز کجا آمدستی بگوی چو باران و چشم وی خون بجاست باشد بجای دیگر مبادا چو یعقوب کس چاک بماندست یعقوب بار و در چو شب و نش از دوشتر همه از گریه شد که بر چشم که اندک شمشیر گشت عربی چه پسر از دوشتر</p>

برو گفت یوسف که با دانه و عربی ز یوسف چه بشیند چنین گفت کای سپهر مدائن بشارت بر من ز یوسف چه که آن گزگ خورده دل افروز هر آن کین بشارت بنزد من چو یوسف شنید از عربی سخن که یوسف میگوید ای بدان ای پدر کان بخت چو زندان نچاهم فرج وادای سر خاتم بفر و تنه ام بسم عزیزم خریدست چون بنگا شب روز گریان و زارم ترا ولیکن بدادار بگزارشان بگفت این دیو خالی را بخور بمنرسد یوسف تا بین ودا عربی شدند ز در گرد آفرین نمودش سبکی سفت خویش براشتر نشست ز دوش چیده شد بهنجی باطاعت من بد و عاکر یوسف عمر اندر زمان بگفتان سانش سبک تا گار گوشادیش روی خدا کن هم اندر زمان با چرخ و کمر بشش روی که هر دو را برید	منم که گفتند ز گرش خور و بجاک اندر افتاد و شد شاکم ز بهشت بر وی خدای جان خزین و خزند و بصیر و شکر هم روشن بد و بزرگ و دوز پیغام دادان یوسف به یعقوب علیهما السلام بجویشد آن مر بانی کهن گرای ز راز جان چشم و بگر غمه مستند هم زد و آفرین دو دیدن آن دو بل سر فرزند یکی بنده گشته امیر و قیوم شدستم خیل سرافکندگان ز دیده امی خون مبارک غم و دیش هر گز میا دارشان یکی راز در گوش خادم نهاد بست خوانان ز در عیال باد بدان چه نرسد و پاکین بدان پر نرسد ز پستان خویش نخچین فرج چو پیش نه جای بخواه از جهان داود اوگر هم ای داود فرامی خوش کن بر و سوی یغیر بسکین خبر ترا شکر ای فراوان کنه جهان مال خدا پاک و بیو بفرم هر که بگفتان رسید	منم یوسف در و محنت زده بشادی بالید رخ بر زمین هم اکنون مرا داده با پیش بدو گویم ای داود وین کشتو بمهرست و منی درم در عیال پیغام دادان یوسف به یعقوب علیهما السلام سبک او پیغام و گفتش گوی باندازه هر چه داشت نام ز خانه مرا چون شدت خفت گرفتندم و باز کردند غوار بصرم کشیدند و بفرختند ز تن بنده مصر تا هم کنون بدان یکسبک شال تا بین هم این بر من نرسد ان گفتا سبک دادم و دیکشت زده چنین گفتین بدیه از دما بر یوسف چنین گفت پس نه عربی بدیدان بوسیدگ بر یوسف چنین گفت مرد و جوان هم بر خیز و از جای خزان مرا این آتش پاک را بار بانش هم زنده است یوسف شمشیر زده چو یوسف بدادار بر و شمشیر ز رنج آزمود و سخت و خور همی رفت تا باب میت	همین بر خراوان بال آید همی کرد بر وی ز جان آید هم من بازگردم می و اسلام هم ناری اکنون کمر بر خور تن و جانش ز در و غم بیدار دو پیشین و پنج و دو ن گزده بدان میر یعقوب زنجی زمن بر تو باد او رود و سلام بر بنده بچاهم و داند خفتند ز دهنده بچوب و لکد شیار به تبر حفا و دلم و وقتند بجان بنده ایزد و زهنون هم با من چه کردند آن من تغشا را خداوند از ما حرکت بفرمان آن گنج فرنگی نگر فزون باور خاندان شای چه گویم چه یقین شای سوی آتش آمد دل آند که هم ای دینه میو بیو ک جان مرا ز در و شست کفنان بره و ز رنجش گمبار باش و رانج گرگ از جهان و عاکر و پس آتش از جاستی نه بر پشت او رنج شد نیزم پس آمد دانه و دانه و شاک
--	---	---	--

نروخت لاری عراکیست	بشد بر دیت الاسرانت	کی گوش نهاد بر دوشش	بدان تا چا وارش ناید گوش
بناری میگفت یعقوب پیر	مرا این بنده را از بلا دست	خبر ده مرلان گرامی پیر	گمانست از او نماندست
عرا بی چنینیدین گفتگوی	چنین گفت کای پیر فرزند	بجاست یوسف منش پیر	بیغزو دانه و نور بر دیده ام
همان یه یعقوب چون آشنید	دیس شاد کای می از تن	زمانی بدان پیشی بود مرد	عرا بی برج بر دوش آب بر
بوش آمد گفت آشرده عوی	بیزوان کراندریشه جانم بشو	که داشتی بگواز کجا آمدی	عوی یکبار هوشم ز دل بستیدی
چنگتی بگواز سرین در تان	پس انگه بخرو ز من جانتان	عرا بی سبکست آن پاک	بوسیده گفت ای سول چاک
عرا بی کی مردیگان نام	ولیکن هوا خواه این خانه ام	سوی مصرافاده بدیکش	بجاریکه ایست رفتن بسر
شدم تا ناز و دیکان تنگ	مرا که برآمد کی بوی درنگ	دل افروز بد یوسف پاک	در آمد به پیر وزی و آفرین
چو شاهان کی مرکش اخته	سرش به سپهر بلند اخته	ولیکن دروغ تو پیش من در	دلش چو سلام و زبان دردد
ز من استان تو به سپرد	که فرجام یعقوب گوی پر	منش گفتم او لیسر گر خورد	شده کور دیده ز تبار و در
چو از من شنید این بزاری	بدر دو غم و سوگواری	سراخام گفتش کنون یاد	چو باشد بکنعان تار گلزار
هنوز به یعقوب ره کن کی	بگویش خبرهای من اندکی	بگویش که اولاد تو مسر	مرا غوار کرد و خسته جگر
بچایم فکند و بفر و فکند	به تیر بلا جان من خستند	بمصر کنون بنده ستند	ز دل غ فراق تو زار و فرزند
ولیکن تو اولاد را بد خواه	مرا آن سر سپرد حکم آد	چو شنید یعقوب گفتار او	بجان و روان شد خدیوار
بیر در گفتش تا بین مهر	بوسید چشم و بوسید چهر	یکی باز پرسید صد بار از	همان داستان همان گفتگو
عرا بی میگفت هر بار باز	اگر چه می شد حدیث دراز	بشک بود یعقوب فرخ بهر	سراخام پرسید از آن پیر
که یوسف چو سیداد پیغام	نشایت نمود زاندام خوش	عرا بی بخندید و گفتش نمود	یکی شادری ز پریشان کبوتر
هنرمند یعقوب پاکیزه دین	بنالید و نهاد رخ بر زمین	بیکر و پیوسته تنگ آد	بمالید رخ راجک سیاه
که بود آن نشان بایون	همان به علامت که یعقوب	مرا ز حال یوسف خبر بایان	نشانه های انجام و آغاز
پس آن مرد را کرد همان	مرا ز حال یعقوب شد لغو	چهارم بناچار رفتن چو تو	بر رفتن دلش نیز بپای خا
بدو گفت یعقوب که چون گوی	ز من هر چه خوا بپوشه بجوی	ز جان پیش بود خست چاک	مرا این شروه خوشتر ز جان
عرا بی به یعقوب گفتش من	بنخواهم زمان نه جان تن	یکی مرا هیچ فرزند نیست	اسیدم سوی هیچ دلبست
و عاکن گوازی و کا مکار	نشاند مرا کوک و دیکار	شنیدم که یعقوب هم در	با ستاد پیش خدای جهان
و عا کرد و بسیار کرد آفرین	خود را و مالید رخ بر زمین	ز داداریندانش فرزند خوا	همان کا و لغزو و دوست
فرزیش بر مال و بهر خواسته	دلش خرم و کارش آراسته	چنان شد که اندر غنچه پس	ندید آن توانائی و دست

بیار هست آئین کشت حدود هر گنگو جو دینک نیکان پست بجز گردپاکان و نیکان گز چوین آور در است گولگی بسی بگل از زنگسان باندب زینجا بر و چچنان دل شد بیاری روی خود در زمان پوشیدی آن جامای نیز بگل بر شکستی ز عنبر زره چو سر و سبی بر سرش شتری بلغلی چو شکرا کشادی بن که در دیو تویار جانست بسان یکی گنبد از سیم خام بطر ز لطافت زبان بر نشاد چه بودت چرا چهره داریم نخست آنگو چون سر و برت هر گنگه که از جامه سر بر زنی جوان و کش و تازه و آبدار پدیدست اندازده نیکو سئ تو صد بار زین جلی نیکو سئ کشادست بر تو در کاخ گنج و گرانروی شکار ناپست فراوان گیسویش داری سبک مرا در اینک من آن توام چشم درون رست چون د	الان زکر یوسف بدو آورد شود بر همه کاما پیشست مشو کیزان از جهاندار فرد زاری گردن یوسف علیه السلام در فراق بد ز داغ بد دل پر از درد و آ ولش آتش عشق آتشکده فردان شد چون آینه سما بیدار نیکو قصه نیست ز ره چو آن عاشقان گز چشم بد و بر حسن پرست دو صد بار گشتی کادی نین مرا جان بیدار تو ز نیست دخشان خزش همچو ماه و تار سوال کردن زینجا از یوسف که از چه غمگین میماند شکر شکسته اری و ز سر تن غمور شید بر سر و برت برخ نور خورشید را بشکینی ز تو کاخ دیوان جوان و با غموی زاندازه رفته تونی مکرم تری دلی آهوتری بنایدت بدون پل نیل و نخل همین تا چه چیزت بکاید بسی یوز و شامین چرخ و ک چو پسته و مهران توام بهن در چو جام پسندید	که از نامه اندازد بود و نه سر رسیدن بدان عهد با خدا مرا و بود این جهان نهمان که چون شد بختان و سوانجی نبی غم و خوشش با خدایب آرایش یکبار چرخش بسی چیده و ساخت چرخ شبدی روشن از نورش دو صد بار یو یا ترا ز شکنا چو آراسته صدف بت بکده عذاب و لغزش غنیمت خواه بیامد بصد گوده غنچ و دلال نما و شست اندرونم بدو گفت کای دلم و حوزاد ز بیت بصد گونه آزادیت خوشا مکرش سر با شیب بجان تو ای که نبود دروغ شعبه شقی شکیب موسی خوشتر زمین اندوا و سپهر درین خانه در بهترین کوش توانی جهان کرد این سپهر غلامان شکار افکن و مهرب نگاری که باشد چو جان جهان دو شیم شب روز بر بخت هر دو یکسر بجای آوردم
---	--	---

<p>تن پاک پیوسته دارم تنه اگر تویم جان بده جان نم کسی را که باشد چنین کار دنیا بر از دولت و نعمت خود چو یوسف چنان دید پستی چنان گشت از انان زینم خدا ازین دو چو سیال به زلفش دل سر انجام بکشاد یوسف زبانه چه این بدر اگر قتی بدست اگر خواهم از مودون سرا تقول کنم بر خدای جان هنر داری و مایه منتی همه کارم دانست بجای آید اگر نیز من خود کسی بودم و اگر آنکه من نبدم و یکس که سلیم سوی خاک پای تو توای بانوین نامساوی گفت این یوسف در آن دنیا همی گفت با خوشن نازا ای تخم بد در دم کشته ام نه این منج از کوشش من هیگوید از کردگار جهان همی گفت از یگانه تار و خاک پوشیده میگفت بر پند سیه او گرچه چند بر بند شلوار زرد</p>	<p>دل مهربان بسته دارم تنه همه که تو جان از تن اساق نم چه قدر است اگر دل ندارد جا همه بزمین نیاید و رختی بهر ز دست اینخارون بر دست نه دل ماندادی نه نشن را صحبت کردون یوسف علیه السلام ز لیخارا چنین گفت ای بانوی مهربان بین رای با تو که بدستم همه دارم و دلم پای دشتن جا همه او بس مرا آشکار و نهان نشنو نام و بهم پایه منتی علمای دجست بجای آید همه دل چشیدن کار فرمود بمن مراد هوا که رسم روان دینم از برای تو گرچه غمهای باطل گرد شدش تنگ دل جهان رخ همه آمد مرا تیرهگون رونما درینا که گم شد مهر خستام گرچه دهمی خیره از پیش من بترسم می آشکار و نهان شمار فرشت ز یافته جایگاه بجوان خورشید بستی پناه چنان دید و او جب شرک و زور</p>	<p>بهرسان که فرامیدی بر سر عروس عزیزم پیسته از تو همون پیش من دل اندام بگفت این تنگ اندرون پیش که از شر مر خسار و شی چو فرانی می بود چو آشفته کان چرا ای تپاست و فیا ازین در می آزماست سرا فریفته نکردم بگفت از تو توئی دشت پان و بانو تو دشت عزیز می و شاهی نه محتاج آنی که زیسان سخن نباشد ترا و جب از پیش من چه کس باشدم کانه رایوان بدین حکم داین دشمنان رمان مرا از زمین بپای بگفتی درون فتن از پندون سپهر از دینج شاد می کند سرو کار من با یکی کو دیت زبانم بر و عاشق گستر من او را چه گویم چه را گفتم فلک شمع تابان بدری گفتم بهر مندیوسف چو لعل فریفته تا از زمین چو زرد</p>	<p>چرا چون پرستار فرمان برم بجان و دل و چشم و تن و یاق چنان با کلام دهم نزار که بوسه را بدزد و شکرش همه را که از شرم چون بود سر سیمه چون هوش دل زنگار و کار زلیخا بخش سختدای پیورده و نداشت ایا عاشق می نمائید بهر سبزم از خام کردار تو زبان می سوی بد برادرش بهر اندرون پیشگاه می ست بمن گوی ای شاخ باغ کون که با من ازیشان کنی لکهای کنم سوی بانو چو مهر نگاه بر او بخشن یازون گردم ز کار می که دارد خدا آگهی همیزانم چون بل باران بود در و نقش عشق یوسف نگند که منشن او ان مهر کفایت جواب حدیث از خدا آورد همانست او زیر سنگ تارم چنان را به سیخ و نشان گند باید بختن که خوشترن برآمد به غیر و زنی و داوود و</p>
---	--	--	---

برآورد و یوسف سر از جاک نوا چندان می پندارد و پیشش بجا همه شب گرسنه ز تیار و درد دو صد حلقه از شکست کل نهاد بیزیر میارست گردش با بر یوسف مهر گسترده باز چنین گفت که دیده و نوش چنینی ز تخم که داری نزار ترا چون که طبع هوا جوئی ز دید ازین ماه رشک آور به دای جوانی که سرست بوز ز سر گویند گفته سخنها سخت سنای روشنائی زهر چرا روغم سوا تو جویدی وگر آنکه گفتی کمن بنده ام تو فرزند اوئی و جان منی را غارتا ویده ام چهر تو بامید آن تا جوانی بهار هی داری ازین بر خورده ای که از آرد سوده سخن گسری گمنون دیبا گفت من کار کن چو یوسف شینان جگر ازین گمنا من بنده رازین گناه چنانم تو که گوش دارم توئی چونکال آن پیش و مکن	دل جان دی آرد و دل دشمن تند روان سگوار نیکو یوسف همه مهر بافی نگار ز عیسای خورشید نعل نهاد بزار بانه جاساتیش را وگر باره زاری کن مگو تر ز خورشید خوشتر ز دل نه از نشانی از خاک باد دلت راسوی مهر من دمی و عشقم می سنگ شکند در عشقی حدیثی که بسته بود سر انجاش این گفتی شکست بسته باید مرا زود نزار و لم سوسی مهر تو بودیدی بفران پذیری سر گفته ام فروزان چرخ روانی شدتم پرستنده مهر تو ملت بر خورم از تو ای تیر خورفته خواهی محم بر سرخ مگر از ترسکاری حدیث او دلت سادین مهران یار کن مگر دل را می کرد خالی ز تن مهره دیو را بر دلم بسته گاه از ابلیس پر پیچ و گم توئی بر و نام عاشقی سور کن	همه شب غنچه روان نغزده زلیخا میزدن همه شب درم شد از نو بیارست ویدارش سینه ز کشش از نورنگ او منور نقش معطر چشم بشستی گل و انخوان سخن اگر زین عاری جوای و ما هسال که از نرودی است مرا با چنین جن چندی حال به پیوده گویم نسبت خشی که گز از زانی مرا از ماسه اگر نیستی مرا مهر تو نگاه کن که چون من گرفتار خزیت بفرزند خوانده ای بجان تو ای سر خورشید با چو جان و دل نوش برده ای شبی سبز نیکو بیارادی همانم می جوی از هر دی کمن ماه رویا دلت نرم دار مرا باش بر خور من در جهان برآورد و سر سوسی چرخ بند کمن با و ده نام و نشان مرا خدا یا نظر کن برین کی یکی چو آن گفته بد یوسف پاکین	نگوئی که دیده بر هم زده نیاورد و یک نخت دیدم ز خورشید بفرزدار خوش بجاء و زانان هر دو نیز نکند بیاورد و باره آن شمع ز شعله و شکر گوهر آورد باز گفتند بهار و دل جان من ز نانی ز ست غنیم از هوا بسایطع شاهان که سوسی خواهی حدیثی است محال سخنهای تا خوش و دانه که از دلم پای دلش بجا نبودی لم بنده چهر تو خداوندی من بر شاکر حدیثت بفرزند رانده ای بهر تو اسه بوستان بهار به بالا چو سر و دهی که گشت روان ماه و جان ما بکار آمد نداری بهین پرده آیسر مرا پیش ازین آن از مردار شب در و ز کلام دل خوش چنین گفت کای پاکین بهر نیز جان و روان مرا بخشای بر جان من اندکی ایا خالق آسمان و زمین
--	--	--	--

<p>زینجای دخت گفت باز نوامی نه بهشت گونی حبی که گر حوریان بر تو پیشم کنند رخت آفتاب همه بر سرست بهر تو نفر و شمع آیین خویش که گر با تو پیوند جویم تن رضای خدای جانم کن بگفت این سخن لبش کن زینجا تو سوسو کنی دود ز بس غم که بر جان او چرت غویوان می بود بگفت ز تادیدن یوسف پیش اگر نیستی رو س پیوند او دگر آنکه چون راز من شنود بدان تا به ترشود و بوشن همی گفت ازینسان بر کوثر شبانکه که یوسف بیامزد اگر چند او مهرمانی نه شد چو یوسف بکن اندر آمد بیارود و برخت نباش فردش بسی عشق تو یار بخفته هر یک بار امگاه</p>	<p>جواب گفتن یوسف علیه السلام زینجا را گل رشتی را بونی هست عشق همه خطبه بر تو کنند جواز تو پیشم دل شریک خداوند خوشتر در دینش بیزد جهاندار زدن این باز ما که سفت آسمان بین به هاون بر دوش پیش رخ دل خون زنگین و گستر ز جان و جوانی دلش بیز همیشه است آن راز را نوشت شکست خون بر دم سر دوش همی دیدی چو در بند او بخشم از برم تند بیرون رو شوند آنکه از کار من بچن همیکه دخن از دوا و گرس ز چرخ همه کلخ زنده شد بجز درد و جز دل گران شد ز رویش زینجا بسی گشت تا طعنی می کرد و بنوشت گران تر می شد و با دل چنین تا پیو و غور شد</p>	<p>تر هست چندان که ازینجا چو شاداب سر و چو دین ولیکن من ای بانوی بان رضای جهان داد و دادگر تو پسند بر من کار من خدا مرا تا بود یا گیرم ترا همه روز گردیده هر که دود بسی زاری و بیکران کرد سخنهای یوسف چو دریا همه روز بد باغی و دوا همی گفت ای کاش با تو یکی آنکه می نشنود گفت من ز دیدار من دو دگر گری دل در بلاناش کی باشد چنین بدیده روز و شب که بد تشنه همچون کی گشت ولیکن جزا و پذیرش نمود زینجا پذیرد شدش و شد نمودش بسی چای و می بگستر و ناگه شب تیره گون ز مغرب بریز زمین چو میر</p>	<p>نمای بانوی به بهر سر زار نکوئی و کیسی و غنچ و دلال ترازید از خبر و یان کلاه نباختم بدین کار بهرستان زیوند تو بهتری سیسم بیزد بهر تو ای دلرای برایم هم از تو دم و دوا هر که گوشه دشت لختی بهشت کنار از دوز گرسج از ناله کرد همیکه دوش اندر دل و دگر کار دلش تنگ عالم بر گفتند منفی می یوسف از پیش چشم نگر و دمی رای او جفت من ز من دیدن خوشتر بود بر سوایم نام پیدا شود زینجا همه پیکر نوش لب همه سیاب گرد و زار بهار از نیم لحظه گزیرش نمود نوازدنش کرد پیش ازین همیدیش آن دلفریان چه جهان شد و ازیر دمان بمشرق شد از سحر عرق پند</p>
<p>چو از باختر سر آمد و مهر یوسف چنین گفت کای مفرد</p>	<p>زینجا و گره باره آراست همه سال فرخنده با دوا بر تو</p>	<p>برآمد بر یوسف دین است نکوئی سپاه است و شایسته</p>	<p>چو صد غم من لاله و گل شد یکی آسمانست هفت قوی</p>

<p>مردان در تن من برانگوست عشق تو ای دلبر ستم تن اگر با تو روزی کنم گفتگوی عین ماه رو بیاورین یا کرد چون بر بان غبت خوشوقت تو گردل نی سوی گفتار من بکشور کبشو سپاست بود تو باشی عزیز و بوم مرغ نت نیایی زن یا رشتا بسته تر اگر کار من از تو گردد دید هم اندر زمان باز دوش بدار دوره بر من این استان اندوه مر نیست آزار و دشمن عزیز معاذ الله ای بانوی پارس نباشد سپاک و فرخ منش توانی این کردن بکس اگر گردد آگاه و فرخ عزیز بکاری چو دست بایکشد همان مادی کن که کردی بعی اگر آغاز این استان خوش بود مرا تو بخش یا عفو کن این جهانشن توبه و رنگ شد همی بود پشمرده با رخ دود چو بگذشت بر کوه بنی سالی سکه روزه در گوشه شد دزم</p>	<p>دل بندۀ خاکپای تو هست چشم هست و چون لقا شوم نایم ترا این دل مهر جوی فداز من برادر عشق تو گردد بخواری مبین بزاری مدار شوی یکدل یار و غمخوار من فلک زیر پر کلاهت بود هر پو ندن چشم دول رشت بخوبی داورنگ بایسته تر جهان را بدست تو بایکشد</p>	<p>از غلامن ترا دیدم ازین در محکم از ان و رعنا تو از شرم دی صبح چون شوی کنون فرم کرد آن رخسار فداهتم ترا من کی نو درخت زهر گونه نینک انسون فر بر دسجد و خورشید تاج ترا من بو صفایند و این دشت که سرایه روشنائی نم چو بخت شیندن بختی ش</p>	<p>نه از دل بکام نه از دیده ام در آتش کند همی دو ک زیش من شفته برین شو پیاچیز من دیده سخت را فد باشد بر و بار من تاج و تخت ترا شاه مصر بایون کنم شود بنده دست تخت عاج دمی شاگردان علم را عیال کلید در گنج مشای من انان هم بیکدیت ماه و ش چنین گفت کای بانوی کای روانم برین را می بویخت اگر بدکم بر تن خود کنم که هرگز نخواهد مرا چو پیر خداوند تاج و سپاست کنم نیابند و کارهای حسین وزین سو بودیم شیشه شاه بمهر و خردیادی کرده فد و شود مانع از شرم دزد نیارم من این کرد هر جوان که از وی می کار گرفت سار نکردش همی را ز خود آشکار که با داری و ناله پشام و چا بدید انکی سخت نزدیک شد بباروی غمیش براند تو</p>
<p>جواب دادان یوسف به زنجیر بار دیگر</p>			
<p>همین نامه بر رخ ورده خوانده بجز لطف بر من نکرده است عظم این کنم بازن با دشا فد باشد بجای پر بارکش نار در درین استان شکر نماند زانده یک تن غیر که از شاه ویزدان بایند چرا کرد تیاره کردی می سر انجام این میشکلتش بود گدانا و میناست جان من کل صرخه از عرفان رنگ شد دلش سخت گرم و دوش سخت نماندش تن کام و آرام و جا زنگس جل بر می راند نم</p>	<p>مرا دل برین دستان بسته بیادش نیکو چرا بد کنم بخاصه عزیزان سپهر دگر آنکه گفته که شایسته کنم رضای خدای جان فرین از ان سوبو دشمن هم آنکه مرا دشتی و به پر ورده یکی گردنیشان بالا بگرد اگر پیش ازین بند و فسون کن زیوسف زینا فرودماند باز همی بد شنبه روز گریان زار سه سال اندرین درد سختی گذشت برو چهره روز تار یک شد هیکر و نفرین بایام غمیش</p>	<p>مرا دل برین دستان بسته بیادش نیکو چرا بد کنم بخاصه عزیزان سپهر دگر آنکه گفته که شایسته کنم رضای خدای جان فرین از ان سوبو دشمن هم آنکه مرا دشتی و به پر ورده یکی گردنیشان بالا بگرد اگر پیش ازین بند و فسون کن زیوسف زینا فرودماند باز همی بد شنبه روز گریان زار سه سال اندرین درد سختی گذشت برو چهره روز تار یک شد هیکر و نفرین بایام غمیش</p>	<p>مرا دل برین دستان بسته بیادش نیکو چرا بد کنم بخاصه عزیزان سپهر دگر آنکه گفته که شایسته کنم رضای خدای جان فرین از ان سوبو دشمن هم آنکه مرا دشتی و به پر ورده یکی گردنیشان بالا بگرد اگر پیش ازین بند و فسون کن زیوسف زینا فرودماند باز همی بد شنبه روز گریان زار سه سال اندرین درد سختی گذشت برو چهره روز تار یک شد هیکر و نفرین بایام غمیش</p>

<p>همی گفت نه برین مهر من دل را غایت یکتا و خون سیاست تازار و دلتیام همی گفت با خوشن زارار خضارای که دایر سازد ورادید جنت خلود و غرنگ دل دایم هم در زبان غیر پرسیدانان سر خوشید با فروزان دانت چه کار یافت بگو آنکه یا از چه آزرده تواند گر چاره گشتن پس از شکم دیده را که در دما در احزان تر توئی بدان ای گرامی تر از دما از آنکه کیوسف بپسرد چنان عشق و برین نیست چه تیرست که چرخ پیراوه دل و جان من هر دو خسته شد بجویدی برای او کام من همی گویدم از خدای جان فروانده ام نه در کار خوش پزشکی که علت بوجبت که در عشق می زار و دلت شگفتش یابد که کیوسف سر انجام گفتش آن تین</p>	<p>بدین دوستی کردن مهر من خدا را چه چشم نیاید دل ابا تش آب پیوسته ام خود مصر باشد مرا و کار نه در دل کیست نه در چرخ بر و زور و روشن شب تیره شگفتگی گل سرخ و تاز و بها هم گنار تو رنگ دنیا یافت له از دیده طوفان روان دلت را در تیار پر دانتن بر آورد و راز اول در دما من بر زمین یگان تر توئی همانند دل آفرینت کز دم دل از دست من پاک برین که برین در شاد کای نیست دل من مرا و دانشا شده ایمیدم زینتی گسته شد نخواهد که باشد دل آمان برسم می آشکار و زمان خونیم می هست بازار وین آماند یک روی نیک هست کشاده شود در انش تمام چنان به که بروی بر شاک اسلی کردن دایه زلیخا را و فکر عمارت محل ساقز</p>	<p>سسی سر کین من شد کمان من از عشق پیوسته چنین گریزان زمین پیوسته کمان همی گفت ازینان و دیکان بیا خوت و لولوز است سر سیه زوز زلیخا نشست ثمین ناله و زاری آرزوست ایا مایه درش جان تن بگو تا که دایه سران زلیخا چو گشتد دایه شنید چنین گفت کای نه یافت مرا زدم تو آگاه آنی دس زبانم دل سوی گردوش از آغاز تا دیدم او از چشم پلی آتش ستاین ای دوست اگر سخت تر باشد از چرخ کشادم بد و پاک زلیخا چو بادی سخن گوید از درد کمی کوکی شتر سار سخت ایا دایه ام چاره کار جو شدی آگاهی دایا زدن چو شنید دایه سخن سر سیه زمانی همیکه دانسته یاف کدامی دایه زلیخا را و فکر عمارت محل ساقز</p>	<p>کحل سرخ شد زرد چون انار بصد جای که بدول و عشق مرا باز گذارسته تنگدل همی اندازد ز گاش بران بناله بدان تین باز خود فروده غم و شادیش گمان دش گشت از باوه مهرست غریب و غریگ تو از کبرست بگو راز با دایه خوشن تواند به تدبیر بستن بیان بجز روی آن را گفتن نمید توئی راز دان و خرد مارم تدبیر کارم تو نشانی دس دو چشم فرخ بر خط خون کشید دل حیران باغم شد ششم فزون تر میگردد دم زرد پس این سرزمین کار فرخ جو بدو گفتم انجام و آغاز ندیش کند مرا غر مسار و خلی برین خودش توار سخت علاج دل و جان یار جو کنون چاره سازد و خردن شد آگاه ز راز کس سیه که آنرا چه تدبیر باید نهاد کدامی دایه زلیخا را و فکر عمارت محل ساقز</p>
--	---	--	---

هرگز شرمای دل انداختم یکه صبر نه ارسال و گز زلیخاش یک باره نداد و ز یکی خانه فرمودش اندر ستره هر صفت و دیوار بادین که بروی نباشد شکافی بود برآمد بانازه در خور و ستره شد و دیو پس باز لیخا بگفت زلیخا بدان خانه شد سحر بار که آن خانه بد آنه سر سهر بد و گفت پس ای چاره سهر نشسته نزد یک یوسف مهر و گزست چند شب بزم آفتاب از و کام یابی و آرام دل وزان پس کیفره بر داشت بیارهت آن روی آرزو فرشتهت بر سر سیمین طراز در او نیت از گوشه صد خوشه هم از دره از گوهر آیدار مرصع و منخال آن در کباب عنوان یک پیرن بر تنش بدان از فرق سرش آید چو آراسته شد نهان که خوا چو رست آیدش و پس بگفت و گز بگذر شسته بر زده چنان	و و چو عزت بیاید ز آنگیز هم صبرست در چاره کار بشد و ایوه خواند کای گران در ازای بو پناش بخواه کام بدانسان منده سر خفته بدان کار پرود خسته گران بیکسال شد برگ آن باخته بیانگار این خانه دل پسند ازان رو که در خانه چون گز نگو بود خود چو پیکر کیش تو پرورش تن لباسی چو اگر شرم گیتی همه زان او میندازد از خویشتن می شود از لیخا بپایه بسجده جز داد بدان خانه در رفت و آیدم همه گیسوش را گوهر بیافست چو ابریشم تیره بر تافته نهان کرد کردن پرورد ز دست و زایش ده گشتری پوشید بر اسبسته در خام زلیخای مسر یک پیش بین بجایاندا و از اول از جایگاه خواهید در خانه نشسته بنام تو خویش بدین ستره بپای و گز ویدی او را فرشته بخاک	کیسه چاره لغز بر ساختم یکی امروان بیک لخت بر دل خویشتن را عبود کرد بماند و خوش روشن دلش پوشیده در تخته آگین تو گوئی خدایش چنان فیه بدانسان که آن دیو پیر خوا شدی با همه کام و آرامش دید و دیدار او گشت شد زهر چاره سامان ز پرورد همه اسی پر مهر بانوی سحر خوشش برین بیک پایانه نماد از آن نیاید بجا گل سرخ کرد و ترانه دگر فماشوی او شد بر شهر بار از نو به جاد اسپه بسته زنگ بسته تیره شد نیز از بران انحران رشک دگر بر و حائل ننگ آن نگار چو دوا به ملقده و پشت بجا فرزنده به پیکر رویش به بنده سهر و سفت و لر بای زلیخای مودری بر جامی خاست زهر سهر صحت خویش شدی زنده از بوی دوا
---	---	---

فرستاد مردی کارجوی نخواستش بیا در اول چو یوسف در خانه شد بنگار فروزان ازان فرصه افتاد یکی سینه پنجویسین قسم دو تنخ همچو گلزارهای شست دو عارض بسان و سوسن دمان ازل عاشقان شست بشرخی مراد را ز کونرب منخ چون کی سبب کرد از بلبل بر ریش دانه آورد به غنچ بروینده آن منم سیم رنگ دوستان او چون سیمین نام دو ساقش بسان سیمین دو دست و ده انگشتش لبر پیش خال بطون میگوشد اگر بجا بی زیر آهش پهچید ازان یوسف پاک و نا همان روی او اندام جاد و قدر بدیوار یا هر کج بنگرید چپ رشت پیش لبین زبده دل یوسف آینه شندان برش آلمان غیرت لاله رنگ	خواندن زلیخا یوسف را و ران خسانه بدان خانه پاک صورت تمام به آنگونه همه بیکر خوردید دل آفتاب فلک زد به تاب ولی پشت او همچو تیغ دزم دشمنه چون ماه از دشتی بسوسن در آینه رخسار غوان از ان سرخ یا قوت بازگشت بشیرینی او را ز شکر لقب اگر سبب روی نه تابنده بود بلای دل منج جان سبب همیشه است از قشع سیم رنگ چو سروی که او آورد و نا بدان ایستاده که بی تنون ز کافور گشتی سرتش خدای چو مهر در گنج در دگر برهنه سر پای سیمین نش سبک چشم را که رسو زمین به جز مراد را نه این عجب نشان زلیخای سه روی نه زلیخای بت روی بد سبب بلال نفس زبان کرشاد مراد را در آغوش گرفت بنگ	بدان خانه پاک صورت تمام به آنگونه همه بیکر خوردید دل آفتاب فلک زد به تاب ولی پشت او همچو تیغ دزم دشمنه چون ماه از دشتی بسوسن در آینه رخسار غوان از ان سرخ یا قوت بازگشت بشیرینی او را ز شکر لقب اگر سبب روی نه تابنده بود بلای دل منج جان سبب همیشه است از قشع سیم رنگ چو سروی که او آورد و نا بدان ایستاده که بی تنون ز کافور گشتی سرتش خدای چو مهر در گنج در دگر برهنه سر پای سیمین نش سبک چشم را که رسو زمین به جز مراد را نه این عجب نشان زلیخای سه روی نه زلیخای بت روی بد سبب بلال نفس زبان کرشاد مراد را در آغوش گرفت بنگ	بر یوسف دلبر با هر دو بگفتی درون فتن و غاسق فروشته بروی و شکین کند ز شک سیر بل چون گلگون همه سحر و شونخی همه رنگ و شم پسندیده و چون شمشیر هزاران ستاره بر و تافته ز گوهر یک و یک ازش چو خورشید به بر ستاره جهان که از چاه یوسف ندم گم گاه نماند بید قوت و ز تو گم ولیکن نمری چو خنجر و سمور ز دل هوش بر و دارم بران تیره نقشی بگردم که کردی دل را باز ارجال چو نوری بد از نورهای خدا راینده دل هلاک روان که گفتی خدایش ز نور فریب زلیخا ز دیوار دید اگر کرد همان دل گسل بد چون مهر یوسف بدان روی گردانند ز شادی بخندید دل و برش بوسه سردی و پیش تر
---	---	---	--

ازاری کردن زلیخا نزد یوسف برای تمنای مقصود خوشتر

نشد نشان شمشیر خوشتر	بد گفت کار دستان من	دل در جهان با تو پیوست	هوامی تو بنده دگر که دوست
----------------------	---------------------	------------------------	---------------------------

نخاست از بیم آرام دل بر سه بر نهیم پای تخت ترا اگر سر پاشایی ز پیوندین سپارم بدان کافرید وقت بدان تیره بیند بر همین منش هیگفت لاجول وینا فکرت اگر چه می شد و لش پیوا معاذ الله از من یانچین ببازی بدان این گناهیم در کار نکامین داد گستر غیز راز بهر این داشتیم چنین ندارم من این ظلم کردن کلام زینجا بد و گفت کای در کای گناه ترا من کفارت کنم پنج ششم همه مال و گنجم هست بمزد تو تا ایزد داد خواه نمودش همی اهریزه گام بخاصه جوانی دل آشت چو دل بر بود چشمتن روی همی بود کف نوشتن عیان دو بند بگره بر کشد از میان بدان که نوشت که این کار دل از کام چشمتن همی برفت بصوت چو یعقوب بر پیر کا و یعقوب از دره بشنو سخن	همیداد خواهی مرا کام دل کنم بنده خورشید تخت ترا نیاری دل خویش بر نهین نماد خود بگیر و بخونست نه بیند بد انسان بر نهین ولیکن همی شدش مهر جوی همیداشت سخت عنان هوا بترم زمین از پی مهر کوبن که میندست کردگار حکیم مرادش همچون تن جان که بانوی ویراشویم شین	گر اهر و با من شوی سازگار چو شایان سرت را کنم بخش چو دیوانه زین خانه تا دم بر بدینسان همیگفت او لیتاه ولی اهر من تیره دل زرم نر همی بردش اهر من از راه سر انجام گفت ای زن مردان اگر دوسوارم زد تو مویش را همی ترسم از او و در دادخوا به نیکوترین پایه ام شست من از باز نشستم شستی	دخت مراد من آری بنار همان پیش تو دستم کرده به تیره چه اندر فقم سرگون همیکرد یوسف بهر سو نگاه ز چشم دول او همی شستم دلش را قین مهر و پیوند بهتر سم از کردگار جهان نکوتر بد پایگاه هم خدای که هرگز نیامزد دم این گنا سرم را ز خورشید بگذاشت همه زشتی و ظلم و مستی کنم از آنرو که ظالم نیابد فلاح اگر بیم داری همی از خدای زینکی هزاران اشارت کنم بر بخشم بد و دلش در اندیشه شدش زرم سخت دل تنهار هوا جوی سومی خرد نگذر نم مرشرم او را هر امر سخت کشیده چو گوش سر شنید نکرد اگر بر کشادن حد پاسر مند یوسف دمان بگذا بد کرد و بد کردن اجتماع فرستاد در وقت صبح امین ز دوزخ تن خویشش را نکو سزوانکه یزار کرد و نم تو
--	--	---	---

چو یوسف غشخ دیشتم یقین بدید	بدانسان سخن گفتن آشنید	دریم خدا و زشمر هر پدر	برون هست یوسف ز نایب
ببر بان پیشایش کرد کار	آتش یافت از سونت زینهار	ازان رشتی و غش برهنیز کرد	نشد رویش از شرم کردار دزد

ببر و ن شدن یوسف از کند زلیخا و ملاقات شدن عزیز مصر و مکر کردن زلیخا که گناه یوسف است

چو یوسف ندانم گنبد شد رها	از انجا بردن شد چو باد صبا	زلیخا از حرص دل و کام تن	دوید و روش چنگ پیون
درید از پیش پیرین دقفا	غریز اندر آمد چو باد صبا	زلیخا بر شفت بر خشتن	بسک حایتی خست آن شیخ زن
لبوی گفت کامی دنا پاک خوا	غریبی غلامی چنین نابکا	باین فردمند پرورش	بپنسان کردیدی برادرش
کنون سوی یونیز منجبت	چنین ناکس تیره راهی تبا	به خشتن گهن در آمدندان	دل و چشم من زیر خواهر گران
در آنخت بر من چو آتش موم	چنین کودکی کرد این فعل موم	غنون داد و را توئی ای عزیز	و گر منباشم ترا جفت نیز

بجز زندان جز خون بیم
عزیز اندر شفت باین چشم
خشم گردون عزیز یوسف علیه السلام
و گوای دادن طفل شیر خواره

برو گفت ای کو کو تیره راه	نرسیدی از من هم چون گناه	غم در مصر بخت و خوارت	ز غم گردنت یادارت کنم
چو گفت یوسف خدا آگاه	همچو گلال من باز گنبد هست	ز من چشم دور ابل جفت	عزاد و شد مرا رغیب و غمت گناه
خود راسته تا پایان گناه	که بر من می بنشیند با و راه	مرا او شیده است از خشتن	گنبد باز بستت اکنون من
پیرین نسبت روز با جلال	گو دارم اکنون هم از ابل	همواره در کو و سک شیر خوا	از و باز پرس از زمین شرمسار
عزیزش چنین گفت دیوانه	ز فرنگ و از هوش بیگانه	که بر من تو آسودن فلک و راه	مرا با تو چون باشد این آواره
کران طفل خوابی گویا بچ	بر من جوئی از من راهی نمی	مرا در زبان خنکونی نیست	ترا اینک گوئی از دور و می نیست
چنین گفت یوسف که جان گناه	خطا و بدبخت آسمان و زمین	توانست کشن کشاید زبان	گویای و در بر من اندر زبان
از و باز پرس ای سایل غریب	منه بر من این تمت بی تیز	بسک سوی گمراهه آهنگ	پرسید ازان طفل ده روز و ده
چنین گفت کامی کو کو شیر خوا	اگر گفته خواهی زبان درشت	ازین هر دو تن بر تو گفت است	وزین نو ما ده گنبد گنبد است
بفران یزدان خدا و ده	و گمراهه کو کو زبان کبرشاد	که پیرا بر یوسف خوشش	اگر هست نعتی دیده و پیش
پیرین رست گوید بدان کنی غم	دروغ از رخ این برادر فروغ	و از پس و بر دست تیرش	تسعت نیالوده باشد تش

منقص کردن عسریز بدیدن پیر من و زلیخا را

عزیزان گوی پیر من را بدید	دریده و زپس دید چون بگفت	فروماند ازان پس و تش	که روز در شان شب تیر
یکایک زلیخا زبان کبرشاد	سخن گفت بسیار و دشنام داد	هم زلیخا زبان عزیز	زنان جهان را تش گفت نیز
چنین گفت شیرین ز نام	عشان دل تبا و هست ناپاک	که کید شما خیسند و آفات	عظیم است یکبار کید شما

<p>نخل شدن ز لیلیا ز چندانی هلاک و جلدی دیگر باره فریاد کرد بر انگیزد از آب آسوده گردد از آن تا بیا لایم از وی ننگ تو ای داد فرمای فرخ غوغ بپروردش تا بپادشاه آن عزیزان دران داد و گیرد ماند ز آزار زن نام زشت آمدی پیوست برآزار و واجب دید بد گفت کاشی کو که بخرد</p>	<p>چنین گفت کاشی ناخود نمید از آتش بیرون آور دایم شود گوهر و یارم چون گنج نیایی نه من کام و آرام نم کند نام من شهره اندر جهان لش نامه راه اندیشه خوان بمصر اندرون آشکارا شدی بنحاصه جان کن گواهی شدی</p>	<p>چنین گفت کاشی ناخود نمید از آتش بیرون آور دایم شود گوهر و یارم چون گنج نیایی نه من کام و آرام نم کند نام من شهره اندر جهان لش نامه راه اندیشه خوان بمصر اندرون آشکارا شدی بنحاصه جان کن گواهی شدی</p>	<p>که عیب میرساند این مرد حق دیدی هر چه خواهد بجای سخنامی و اثر و نه کرد و نشد عهد این شمع مارا بر دست چشم تو این چاک و ویکو است اگر دادی منی از تو گستر بدان هر دو تن هر چه بماند برین بنده خود بهر کرد و کرد بشوید بر پیوست پاکتن می رای تو نام بد گستر</p>
<p>چو بهر زن این رای و راه تبار بآبرهن بد عنان داده و گردن شود جانت جفت کلا بر سید از گنگو سه دراز سخن شان هم آخبر و گستر سخن کرد زبان تو آید بر زن سخن تا گویند پنهان بود</p>	<p>تو مستغفر اند بگو بر گناه بگفتار دیوار زره افتاده شود و نامت از نامه عجب هم بیرون خندشان هر گویا هم آخوشان را از ایشان پیر و بدین گردیتی درون</p>	<p>تو از بی رمائی خطا کرده اگر باز گری ازین جادو سخن را همی جا فرو داشت عزیز از چه گفتار کوتا کرد نماند نماند سخن در زمان بگویش سیر هر کس در شود</p>	<p>بر او بلایم گسترده بیامرزمت این خطا و گناه زبان را ازین دستان بیک خود را می بر زبان راه کرد چنان کش گفت و گویا همه نیک بدان سخن بشود چو گفتن بهالم فردان بود</p>
<p>چنین آگهی دارم از جهان زبان زنان همه مهر پاک همی گفت هر زن که خفت یزد بصد دل بر عاشق و مملکت از آواز و بدش اندر ملال تنه کرد نام و نشان عزیز لیلیای نخسته آگاه شد سدی چاره بستن یکی سازد</p>	<p>در پرده کسب کرد و ندان گهر بود گردش زمانه پیشین روش گشتا بند و سلا ملاش کنون شد سحر فضا سینه از دو خان مان عزیز گشتن عفران گشت کا شد دعوت کردن لیلیا ز زنان</p>	<p>بگفتن گرفتند را از نهان بیا شفت بر بنده خوشتین چنان اندران عشق و محبت در یغای لیلیا بهر انجمن بهر انجمن در همه بر زنه بهر پیچید بر خوشتین بهر مار دعوت کردن لیلیا ز زنان</p>	<p>چو گفتن بهالم فردان بود هم در مهر گسترده شد و شد بگستر زبان آگهی در جهان نه دل پاک ماندت یزدین هم در مهر مشهور و معروف هم شد عاشق بنده خوشتین همی گفتن این استان بهر هم شد از نهان وی آشکار گستر تا بیلکه چو آغ از کرد</p>

فرستاد هر سوره رسول تمام همه گمان ماه منظر بود همه نیریزو برینج اندرون شد از چرخان با هر زبان همه بست از زلیخا نگو کرد بیاورد پس کار و با بخت شنیدم که یوسف بنماشت چو بخوابت هر یک بدین بخت زنان را دل و دیده اشفت سجای تنیخ آن جان نازش پس انگه زلیخا بدیشان نمود چو گشتند با بخت و دهر	گما بد زنی فیکو کنان جدا هر یک از همه نکوتر جند همه زیر جام گنج اندرون فروزان لسان بهشت خدا بانداد ترنیز و خوشبوی تر بر سر زنی کش بود طغ غنج نگارنده نقش و نگار بخت زلیخا برون خواند و بران دل بخت بیدارشان نقشه شد بریدند کیم کف دست خوش کز استغنی دست تان را بخت زبان شان همه حاش گفتند	بهاشان رخ اند بخت شان همه چهره و و سپیک آراسته لمون قصبه دار اندام شان نمان هر یکی بادل بختین زلیخا باین رسم و نهاد بچنگال شان کار دوا زند بر اندر یک خانه و روزگار برون آمد از خانه یوسف چو پدید آمد آن فروزیب پیر ز میوشی و دیدی و جنون خجل گشت شان از کرد و کار که این نیست از گوهر آدمی	سحر تنگ از بخت شاخت شان همه چایک و نغمه پیرشته همیشه شخت زخشان چو بر تن گمان برده بود اندر انجمن بدان میزبان درون داد شاید سخن را بسته کرد یاد غشاده نشد بر کس آن بخت فروغ ز خالشان علم بخت بچشم ودلی آن زنان سر نشان در در و دند و دیده بخت گفتند کیم سر از سر مینش فرشته ست پیداشده بر بخت
---	--	--	---

سخن کردن زلیخا با زنان از حسن یوسف علیه السلام

زلیخا پس آنکه زبان بگشاد از یک نظر آن چشم آید همی بینم آن چهره دل فروز چو آتش ز رخس بر فروز همه پاک دیوان فرنگ با سخنهای تو هست اندر تو بچند آنکه ما دیده بروییم دل پاک تو عادل و بخت	بدان احسن انجمن کرد با دل دست تان هر دو پار تو تا یک شب را کند همچو روز دل من شمس جبر سوز و می بسک باز داد و داد و را جو گو اچهره یوسف و لبست با آنکه میوه بخت بیدار اگر عاشق چهره یوسف است	آنکه این کو کست ناخچین خوش مرا چون نگردد دل از عشق شمارا نبودست از و آگهی اگر بوی وی مردگان بشنوی که ای بانوی مصطفی غم خردا بود جانی شقت مهر آنکه هر یک بر یوم عهد جازو هر آنکس که یکبار برو بگرد	همه گردید ز مردم سر زش که باشد شب روزم این ناظر آنکه شمس نیست و سمر و می هم اندر زمان پاک زند و شو اگر ای ترا ز عمری و جان خیز هم چون او ز شقت زیر مهر نبودیم آگاه چون بخت پند از کز جان کش بر خود
--	--	--	---

اظهار نمودن زلیخا از خویش بر زنان و مدح و ثوابش از انما

زلیخا از کور بک داشت زبان ز را بر من آگاه شد هر شنان شب روز و ترسم از آن بودا	چنین گفت کامی بان شیدا یمنه استان گوشان که گردم را بر دهر از چاک	شنان بر من مرا خواهر یکسو که کنون شرم خویش همون چاک شد بر دهر از	زبان بر من گرامی تر که آرام و حال نماید شنان پدید آمد انجام و آغاز من
---	--	--	---

شد از دل مرا یک از دین پر مرا زین همه مردم شر و کوی ولی دوستی چنین سناه بجویند سالان او و دستان خوفیه است تان چنین جان که در عشق یوسف چنان کشید از غایت شرم که او را بدید ولیکن می از من تن افتد بنزد یک یوسف بی غلام مگر نشنود گفتگوی شما که در بند و زندان نشنود نام	بچشم من اکنون چند و گنج بجویند تمامی نیابست که دوا بدکم اوب را نگاه کنندش فدای مال بسیار میانها بستان درین کار که بدخواه جان مرا آتش ام دل مرا به پیوند او برگزید نگرد از بنده مهربان پدید از جستن صحبت کام تن شوم محرم از آرزوی شما که آن یکدیگر یک جهان کنم	هرگاه که افتاد و راست چو شنه مار من بر شا آشکار و گر آنکه چون دوستی پسند شمار سپرد و دستان میند مگر سخت من برگزاید کی شده جانم از عشق چو چرخ بصدق تمامش میخوانم کنون هر یکی از شما با تو مرا و سخن گفتن از هر دور و گر نشنود هیچ اندر و پند بریزم گل مهر و فیر از بار	و را باک نبود ز باران شربت چو گل میش ششم من اکنون چار شود و بلای چمن تنه همای من و بوستان میند باید دلم کام خویش انگی که شستی بدیدی موج و دما ز دل صحبتش را بیا رستم همی رنج باید شدن هر روز مگر بدید این قلمم ز نو و دندش اشاره بزدان بر و خواری آرام بون شود
--	---	---	--

و درخواست کردن ز زبان مصر از یوسف علیه السلام از فردوسی

پس اگر نبوت از ان گمن ز لایحای جان و دست را تو است بچشم من پندست باران رخ غزیش که بترسان و دست شکربار و از لب آب گشای تر جبهت با یکون کام از بند زندان خواهد پدید همی گفت پند که زندان مرا باز لایحای من بید دلم زنان چون شبنم نگفتار که هر لایحای در غور نیست بدین سخن زنان جمله دیدم همی گفت یوسف مرا یک	شد زان ان پیش از تن ولش و زوشن بهنگار تو همی بار و زدید و جان را یکی شبنم شد کنون شکا کشی پاز و تو که جستوی که بهمت پیوسته آرام بلای فراوانت خواهد پدید دل را سوسوی بند زندان براه مرادش نیاید دلم نیدر نه شایسته گفتار و را باز لایحای هم آورد نیست بر و خوشترین جمله کرد خفا نباید بجز مهر و دوا و پس	همی گفت هر کس رفتی فراز ز بهر تو خواهم بی جان خویش ز عشق تو در مصر پیداست نکس او رقتار و رفتن همین نیکوای خاک پای میند و گردل بتابی و گفتار و ازین هر دو اکنون کی برگرد اگر باز لایحای شوم ساخته بگو هر چه خواهی می کن و ندیدند باد و دوش مردان دش سومی او چون گراید بیا هر یکی گفت خواهی مرا ز لایحای من از شما بهتر است	که ای رویت از نیکوای بدست تو دوست سالان میان من و مرد و دست نکس را چو گفتار و گفتن بفرمان پیمان و رای و دین مگر دمی گفتار را بیا رومی بچشم دل خویش نیکوای زیز و ان شوم پاک چرخ همی بزدان من بر من تو گوی برایشان چنان آمد که گوی کسی جز دوش و دست و پا همی جز دوش و دست و پا بسی کاران و بی و دست
--	---	---	---

چون دل سوی او بخت نگریدم بخت بین و سرگردان مرا خوشتر آید بزدان مزدان گشتی بزدان تنگ خدا یا ز من کیدشان دور و لشکرش آنگه شست برین دست خدا می جهان آفرین کیم توانا و بینا و داننده آو	شمارا بهر حال کم بایدم چنین گفت کای کردگار جهان بزی ز رخ دست کرد و چگون گرفتار بودن بکام تنگ همه کید ایشان برایشان گما نشد بزدانک او بچست سجده و بیرونیم و عیلم هماندار و جان آفرینده آو	کس که گریزد ز خویش عیار گو اباش بر من که زندان نیو ندان دلبر ماهوی از آن به که بفریدم آمین چو کرد این دعا یوسف کشته از کید آن دلبران و دود جزا و راناید پرستید کس باندازه آسمان و زمین	چگونه کند سوی اختر نگاه نگردیم بدین کارنا سویند خدا بدی بر کسی سواوی برنج پس نگاه بزدان من هم اندر زان شد دعا شفا بر حمت عنایت بوی برنگ که جزوی کسی نیست خوار ز ما باد بروی هزار آفرین
--	---	---	---

نامای شدن زمان مصر از یوسف علیه السلام و نزد زینب آمده
جواب دادن و باز جایه ساختن زینب به فرستادن زندان

چنین آید در دست تو گوی بزدل زینب می فرخ شدند ز دل کار یوسف پر دانا نگردوی گرد و پیوند مهر ترا و نیاید بجز در دود بزدان و راجه که باز دود بجای آورد کام و راکا ترا چنین گفت پس کشف گشت ولیکن برین کاره باید گوا بگفتار من بر گواهی پس زینب اسبک جامه بر تن نید خبر از دست زان گشت انداختی زینب چنین گفت کای خرد بدل گنج ایدیشه ام کرده شدم عاجز و خیره و راکا	چون رخ کردن تو گوی ز یوسف برو و استاندارند مکن خویشین را شش کما نیاروی سوی پیوند چهر دل از مهر و پیوند او گریل که فرجام ز من کشد و راکا بجوش لبش خاک پای ترا و منتهی و شتی یقین من گو کس اندام بغیر از شما وزین غم و دلم رار با می پس خوش عظیم از گوی بر کشید و لشکرش با نیش ماند نه مال نیز مرا از تو ز نخست تیمار درد که باشیر در میشه ام کرده که سه کار بادا و نه بار او	زمان باز گشتند از دانا بگفتند ای بانوی با نوا که او را سر مهر و پیوند نیست سخن از صایت می از خدا همه بزدان کند از راکا چو بکیند ماند بزدان دانا زینب چو بشنید گفتارشان یکی چاره خواهم کنون ساختن چو خواهم شمارا بزد عزیز پذیرفت از دین من آفرین غریبید بسیار از درد و خشم بزد زینب داشت تابید و دود سنگاره بر من و جان من خریدی غلامی چنین بخرد ازین بیشتر کرد آهنگ من	شده زردشان رو سحر شکفته گل سوسن از غولان نیز دستان برداشته ندارد روانش سوی عشق را بس آشفته رویش شود کند سختی و کیسی از مومن پسندید گفتار و کردارشان یکی نفرین گنگ پندختن مداریدم خواهر کیندم عزیز نمادند و لبای من تن تن طایفه میکشفت بروی تو چهره سید او گفت کنون چو جاده از گوشت دست سالان مبادا کسی کو چنین پرورد که حاصل شود ز غم و غم
--	---	--	--

بصد چاره چشم من از دست بدان غره گشتی و بفرستی و گردیده ام و زین پندش جو دیوانه در آن وقت با زوم با ملک و گشتند اینان ازو جانی من چه پاک شد که درون آن وقت آن خیر گر کنم که از تازان دروغ به بند دوی راه بند گران گواهی بر سید از آن سخن بر یوسف چه گوید شورش بماند بزدان درون چنگ بزندانش بر دند زار و زخم نکو سیده زندان بی ملک عبادت گوی ساخت و ساخت چو بر دشت یوسف سزای ز قول جاندار جان آفرین بمانی از چاه و بند دراز مر آن میوه را پیش میفروش هم اندر زمان حفظ شد هر آنکسند سپاس خدای از اندیشه و آرزوی پدر بزندانی و آن هر که پیش و اگر غراب و کس به سخت بزندان و آن هر که باز	بیز تو آورد و دم آن گفتگو بسو چنان سخت بگفتی مر تیر شد جان بخت روان مکا به بختش را و بخت با نمادند سر سودی تازان شکلی که آن جان من پاک شد مرا خواست کردن گون بخت که جان از تنش گسلان بخت بماند در سال چند اندر بگفتند با وی زنان تن فجافش از دوشش نه رفت بزندان بر دوش یوسف نمادند بر پای او و دین بفرود آمد از نور خسار دل اند جان سوز داشت سروش نمادند زبده آن چنین گفت کای بر سینه پاک ز زندانت هم تار تاریم باز دل پاک یوسف بدان گفت مرا و همه علم تعبیر خواب خدایش بود حافظ و زندهای ند آرام بودش خواب زو مساعده بزدن آن و دهم پسندیده تعبیر کردی دشت آن از ظلمت پستی پست	یکی جادوی کرد این بنی نهر کردی مرا این بخور را و درین خانه رفتم بجای که بود حاکم بگردون و دوشش را بترسید و پسست کوتاه کرد دل را بترسید نماندست چیز نگردد و مرا از تو فرسند و هر بفرمای تا خوار زار و زخم چو شنید گفت زلیخا عزیز و گفت زلیخا همه پست مرا و سخن گفت پیش آن گمان بزندان بر دوش یوسف شنیدم که آن تیر و زندان هم اندر زمان یوسف پاک رنج و دیده بر خاک تیره نهاد یوسف زبده آن سلام آورد و گوید به من کردگار جهان ز جنت کی سیوه آورده بود هنگامه سجود و خاک او نکرد ز نوروی بر خاک تازیانه شنیدم که یوسف بزدان گشتی شب و زلالی زار گرستند با هم بر دوزار زار بر آنجا او بگفتی بد انسان همه دین پرست و موشه	سنگ گوی کردش کی شیر خور از و لا جرم روز من در آما پس من بیتی بود قصیمت میخواست کرد از آن پس که کردش من بتر از آن سخن با نیرس غی اگر چنین بود خواهی غریب مرا و بزدان چو دزدان دش را نمادندش صبح نه بر کوه و نه کاست بفرمود زندان و بند گران اگر با آن دست از بنگاه شد از نور خساری آن بزندان درون جنت زلیخا سپاس جهان آفرین کرد نه تنها که آن پیام آورید که با تو نیم آشکار و نهان که این دوران گشتی کرده بود مر آن میوه بختی را بخور سپاس خدای همان که همی بود پیش همه بخت نگردد بد آنکه نه بر بهار بر آنکه برین چند که دوزگار کم و بیش ز دوزخ پست یا جان درون پاک زان
--	--	---	--

حکایت که میام چو او نه نای شنیدم که از حکم جبار فرو یکی بود خوان داشت و چنان تقصای خداوند را آب و آ بدید این میا شد در زن و لم و دشمن است خوان گشت بکشد خواندار و پرا جود هنگامی که نزدیک یوسف شدند خوان بلند رون می فشرد و گرفت مرغ آب چشم چنان تا میل با ما برآوردی چنین اولی یوسف گفت کاین و اگر بر سر دار خواهد شد پس اگر چنین گفت با آید یقین آگاه گفتم نباشد مرغ چو آگاه گردو که من شنید ز یوسف پذیرفت پس آید رساند همان پاکیزه با زمین خوان و ایشان یوسف فر چنان دان که فرود آید یوسف چنین گفت خواندار و گفت یوسف خدا کار کرد بنده ان در آمد کسی با دوشاه سوی آبداری رسید آید نزد روی مردم در پیش سلط	کش از بت رساند جای خدا بزنند درون هم بود و بود ملک بر سر سطیق و شوق وین شبی دید و خواب خوش افشا نه است تعبیر مرد جوان نرا نم چنان اندازه باید گرفت که من ساخت خواب هم کی لغو بر دانه های مایون زدند عمر ساغر بر شاخه بر دهم می عمر بر سر کشیدم می پاره نان سخن گفتن یوسف با آید بران هر دو بزای سال چو سرش مرغی مرغ خواهند سخن کردن یوسف با آید نحو کارهای تو گیر و فرو شدم بگینه بخت زندان تو پذیرفتن آید از یوسف علیه السلام رسانم گوش شد این سخن حکایت خوان سالار تن نازک را کند سوی دار که نیکو درین دستان کن گاه چنین است تقدیر جبار فرو رسیدن آید نکوهیده خواندار بر شد سوی تو فروغ ناید شاه	بدینسان بچی بود کین گاه نمودند اندر سرای ملک یکی شاهی کار بیت اشک که انگور خنجر نشد می و گرد و زامر و خوان داشت شوم نزد یوسف پر هم از بیابم و هم من سخن را فروغ بپر سیدان و بیش ترا آید همی خورد شاه آن می از نان وزان نان می خورد مرغ سخن گفتن یوسف با آید یکی از شاهان شود دست کار تقصای خدا ندانین فرست سخن کردن یوسف با آید مرا پیش شاه جهان با یک مگر زین غلام بانی و بد پذیرفتن آید از یوسف علیه السلام ترا بیکان گردوین غم غنا حکایت خوان سالار ز مغر سرست مرغ روزی نور نمود این خواب را ختم مرغ و گرد و زامر و خوان داشت رسیدن آید هر کس که باشد مرغ از آید باز آید کسی نهد مرغ	بزنند درون یوسف بخت میان بسته بر کام وای ملک شراب آید بر شاه بروی ملک باز فروی امر از آید کسی با خرد یار و بار خشت که چون بخت است و هم بهت بپر هم تعبیر خواب دروغ عمری چون خرد پاک بر سر مرا در مل از خرمن کین ببخت بر این دارد مد دل هوا هم بهت با خواب کاران خود با ده از دست وی شیر نار و کنون هیچ گفتا شود گد و فراموشی خرم از شهر یار مگر بشود شاه از من سخن ایار آهش آشنای دهر گد گد باز خواند مرا شمر یار ز زندان و این کردی تا چنین گفت حاضرت آید چو از حکم نیردان دست نبرد هنگامی باشد مرا این را فروغ پراگنده بر خاک یا قوت زد مران هر دو تن را زندان گد نکوهیده و باشد نبرد و آید باز آید کسی نهد مرغ
--	--	---	--

اگر خواهی از دور سر آید بر یک
روایت چنینج از مرز شویار
نیو بسنت بیا و آمد اورا نهند
بد گفت ای مایه مسخ میزید
کنون چون بخلوق بروی غلام
همی بود در سجده تا دور گد
همی کرد بر دیو نفس برین
تو با من کن انچه با من است
نشد یک زمان از گرتن خروش
بدیسان همی بود تا هفت سال
زیر خدایش نل از تن شده
پیوستن چنین گفت زای کن
شدت نوبت بی نوای و نوح
بجا آوریم انچه گفتم پاک
بد گفت جبریل آن خواب غفر
بمنزله پیوست ز روح الامین
زیزدان پذیرفت چند آن
بیزدان بخشند و داوگر
بد گفت روح الامین غم خور
گفت این از دیده شد باید
هوای وز شنده روز سپید
سگشت گردن گردان بر
هر آنکس جانش را خورش رفت
دگر در شبگیر شاه جهان
چنین گفت شبه کاهی خود بود

آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن

گو چون شادان شد دل بهار
 ز نه زمان گنگ دل تنگ
 گویند آن که در خواست
 بفرز دانت تا بدین چند
 غویوان و نالان ز شرم گدا
 که از دیو پیچیدش این راه
 هر حکم کرمی و رحمت است
 بسینکرا و دیدگان شکست

ز یادش چه به ازین این گن
 شنیدم که آرد و روح الهی
 و میگویدت یاری از ابدار
 محس را که چون من غدا
 همیشه خون دلش بر زمین
 همی گفت آنی خطا کردم
 شنیدم که زان پس بی است
 بهر سخت باران هر گشت

صفت یوسف علیہ السلام در مانندن زندان

بر بوزارتها رسیده شده
 مبارک است این مگواری
 رسانیت کنون بشاهی گنج
 نشانیم تخت از روی کس
 شد اگر از بوسف پاک تر
 پرچشین پیغام جان افزون
 اگر کسی دوتواند از قیاس
 که گاهیم دوزخ حال پر
 دوزخ دست یعقوب فرخنده
 دل بوسف از درد بالشت کند

خواب دیدن باو شاه مصر

بدرد یاد و افکند زین سپهر
رکاب بخدا این بهشتیگفت
بنخواند از همه گوشهها بخوان
بهروانش اندر خود گستران

جگر دشتی کن جگر دشت گوی
 مرد پست بدگفته بپر یاد کن
 بر پست سلام جهان آفرین
 چرا خوشی دین مگر کجاست
 بناید مرا را به محض است
 ای خواست غدا از جهان
 از یمنان بشنوت بیانداز
 مراد را بهین دو تا کین راه
 بهم خوش پوزش ز غش
 جدا گشته از شرف و خوش حال
 سر دوش آمد از دگر یا سلام
 همیکرد خوش بهیست از غم را
 ز تو با تیسار بهر دشتیم
 ای دیده خواب کی نقره خا
 بدان خواست تهنیت بنید
 جهان آفرین در طبع نمود
 بر رسید و گفت ای متو خدای
 بهنوزش نیا در من آگهی
 بود ایندوش از فرجام یک
 رخش لاله و لاله چه ژاله بود
 برید از جهان ساحق چند
 چو در دفترش کران کران
 کران خواب بر پست بشنوت
 کجا به یک و دانا اندر
 به فریب و فقر و باد و آفتاب

چرا آن خوشگن در سبزه رنگ شاه پرتو مندان جنتین تین نبودند بمان آنمیکس چنین گفت کبریا فرزندش ملک چون خندای ایشان مرا تا به صرا ندرون شایستی اوقا خازن داری شان دیو ندانند تعبیر خوابم سب درینا امیدم برین گمن خبر یافت از خواب شاه جهان پادشاه شد گفت شاه کای چند پرسی ازین قوم نادان میر فکرت از بهر این آنچه بر نیک و بد چیکس نشکر از شغل جهان بماند بکشت شبی خواب دیدم هر دو دم مرگفت شایست بخواب چنان بود که گفته ای پادشاه کنون بخت سازین است کسیه چون شیدین نمان بگویند ای یوسف بر سر تو پند و یک بخت شد و پند که دوخت سال این غم شای دو صد ره بگیرم سخن بر زبان بیتیم کنون از تو با کیره بر	بهره خفاک و زرد انا سب شماره غر فارشرم شان بخ نهادند اصفاث احلام نام بتاویل احلام بی داشتیم عرا کنون چگونیم برین من نیارم بدیشان بند بچ بار وزین پند نو میدی اینک خطا کرده اند این جواب قصدا فرزند آن آبدار بیاد آمدش یوسف اندر زان جهان شهرای فرخ بنا نایم بتاویل این راه را ز دلها و دلش نو یابنده تر نه افزون بود زان نقص بدانسان که مادیشته بپناه بگفتم خواب زمانی نبییم زین گیسواند تراوشن جان بیاد دستخست مطیع را برادر کنه گفتگوی مرا آزمون بندیکسان گنج فرنگ داد برخ از خرمی چون گل گنگ عده آید نه خشم از خوشین نگوئی زیانم از ان لایع همی بر زبانم گره زدی آه نیست طبعم خرد گنا ناخدا	بهره خفاک و زرد انا سب شماره غر فارشرم شان بخ نهادند اصفاث احلام نام بتاویل احلام بی داشتیم عرا کنون چگونیم برین من نیارم بدیشان بند بچ بار وزین پند نو میدی اینک خطا کرده اند این جواب قصدا فرزند آن آبدار بیاد آمدش یوسف اندر زان جهان شهرای فرخ بنا نایم بتاویل این راه را ز دلها و دلش نو یابنده تر نه افزون بود زان نقص بدانسان که مادیشته بپناه بگفتم خواب زمانی نبییم زین گیسواند تراوشن جان بیاد دستخست مطیع را برادر کنه گفتگوی مرا آزمون بندیکسان گنج فرنگ داد برخ از خرمی چون گل گنگ عده آید نه خشم از خوشین نگوئی زیانم از ان لایع همی بر زبانم گره زدی آه نیست طبعم خرد گنا ناخدا	بهره خفاک و زرد انا سب شماره غر فارشرم شان بخ نهادند اصفاث احلام نام بتاویل احلام بی داشتیم عرا کنون چگونیم برین من نیارم بدیشان بند بچ بار وزین پند نو میدی اینک خطا کرده اند این جواب قصدا فرزند آن آبدار بیاد آمدش یوسف اندر زان جهان شهرای فرخ بنا نایم بتاویل این راه را ز دلها و دلش نو یابنده تر نه افزون بود زان نقص بدانسان که مادیشته بپناه بگفتم خواب زمانی نبییم زین گیسواند تراوشن جان بیاد دستخست مطیع را برادر کنه گفتگوی مرا آزمون بندیکسان گنج فرنگ داد برخ از خرمی چون گل گنگ عده آید نه خشم از خوشین نگوئی زیانم از ان لایع همی بر زبانم گره زدی آه نیست طبعم خرد گنا ناخدا
--	--	--	--

که بر من چنین انده بدر دگار میوسف چنین گفت نیلین که دیدت شد و شرح گفت زبان من امروز شد کارگر کنون آدم تا بگویم خواب خواب اندرون دیده ام بدان فریمان از نگران بزرگ آن هفت خوشه که بگو تا چه کردم بر شاه باز	نباشد جز آن کو بود و خوتنگار که ای بایه علم و گنج و مهار کران خواب کس گفتی بگفتم ز تو پیش خسر و خیر تعبیر این بازگوئی صورت همه خبر و نفوذ باز و توان خوردن شان پاک و پود همه شک واز دانه بی اثر چو گویم بر خسر و سر فراز	نورین گینا بی خوشی گرم ترا ووز از بند و غم گریستن همه فیلسوفان و دانشوران فرستاد پیش تو امه و جبار هیسکه بدت شد که ای ترا گوی جز این دیده ام هفت کار جز این نوشته گم به سبزه گار چه گوئی و تعبیر آنچه هست و گر آنکه شاه از تو آگاه شود	بمکه خدای جهان صابر ترا وقت با کام می پریشان سرمه و عا جزند اندران که با وی تو انخوا پیاکن تو تعبیر این خواب با بگوئی همه لاغر و سست و افکند همان هفت از دانه آن تنگ دل از خواب بپا کن همانا بخت تو بگرد
اجاب دادن یوسف علیه السلام با ابدار و تعبیر خواب باو شاه هفتین			
بخندید پس بوسید پادشاه همان هفت گادان که دیدی که چون گندم و تخمائی که همه خوشه آگنده از دانه ولیکن تو می شاه پیدایش بانا بار در منش استوار حقان هفت گادان از دانه گر انبار با به نباشد چنین چون هفت سال و گر گذرد شود رسته مردم رستی و دج همه مردم از دانه حرمان کنند باش گفت ز ایشان که دیده بماند هر دو دران دانه	چنین گفت که از دانه همه چنان خیر و نیکوست خوشه شود و در زمین حقان خوشه بهتر ز دانه مردان خوشه بار انگه دار باشد نگهبان حکم بر و بر گمار بود هفت سال گران بگذرد نماند یک جانور زمین خداوند رحمت فرو گستر ز داید فراید ترا نیز گنج	هم اکنون بر شاه نشاند بود هفت سال بر زمین یکی خدایه بر آرزوی تپا پیاپی چنان باشد آن هفت خوشه درون دانه بگذارد خوشه درون دانه ماند که گر تخم کارند سبزه برود زن و مرد بسیار مرده شود بیاید یکی سال با تو زمین دران سال باران بی لعل	بگویش که ای شاه با هفتین که باشد همه تخم را پاک مغز خداوند را دشت با هیچ جماعت و نعمت بگرد و طمان بجو قوت باقی نگه دار پاک بجا آیت چون شود پاک نباشد درود و ادب می سرور بدین علم و عدل تو زند تو رفیق داور جان آفرین درخت و زمین هر دو بر تو وز انگو خسر فرادان دل شاه گفتی زین بر زمین بفرمود پس شاه درخت نمود شد از نیک و زشت ز بند گران پایی یوسف
همان آبدار نزد باو شاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود و بیان نمودن باو شاه خوش شد همان آبدار را برای خلاص یوسف فرستاد همان مایه شیک و پندار از به نیامزد کار نگار	آمدن آبدار نزد باو شاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود و بیان نمودن باو شاه خوش شد همان آبدار را برای خلاص یوسف فرستاد همان مایه شیک و پندار از به نیامزد کار نگار	آمدن آبدار نزد باو شاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود و بیان نمودن باو شاه خوش شد همان آبدار را برای خلاص یوسف فرستاد همان مایه شیک و پندار از به نیامزد کار نگار	آمدن آبدار نزد باو شاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود و بیان نمودن باو شاه خوش شد همان آبدار را برای خلاص یوسف فرستاد همان مایه شیک و پندار از به نیامزد کار نگار

چو بر دشتش نهنگین دپای	بدو گفت بر غیر و زنده شه ای	که شبه آند و مند ویدارست	به بسیار نصیحت خیر از دست
نگوشته خواهد زنده کار تو	پیغام فرستاد و یوسف علییه السلام		همه بیکان گل شود خار تو
بدو گفت یوسف که شنو ز شای	نزد و بادشاه بدست آید ار		بگویش گفت من بی گناه
که ای وادگشاه فیروزه زده	فکاه با بر خرتونی و لغز و ز	خدا و نه مصری و شاد و بزرگ	همان زاده و دست نهاده بزرگ
بیزاشادی شاد کاسینت	به هر کام و نامت رسیدت	کند هر کس آهنگ دیدار تو	شود هوش هر کس مزیدار تو
مرگوش سوسوی فزانت	و در بسته ای و فزانت	ولیکن ز حال من بی گناه	نه آگاهی ای واد فزای شای
کنون نهنگت گرسنه است	گو یایم می گرد و از بند زینش	گل هم جز این نیست ای باده	که بهر کس کردیم با از گناه
همه دم بفرمان ایلیس کار	هو تر سیدم از دوا و در کار	چو از دوا ایلیس کردم دوا	درآمد مکنم جهان سراسر
زنان همه مصر گرد آیدند	مرا بگین پاک دشمن شدند	مرا باز اینجا بگرد و به کس	به بسته تانیا نتم بند و نید
بدادند بر من گواهی دروغ	سخن شان چو خورشید بباغ	عزیزان گواهی از ایشان	مرا زان غم و بند و زندان
نه از نهمان و نه شایان بین	که با من چه کردی پاکین	چه بود آن زمان و از چه هوا	همه دستشان برید و چیت
کف و دست ایشان گواهی	سوی راجی بهنای نیست	دل تیر و شان کید و راجت	خدای من از کین شان آرم
اگر شاه رارای باشد یکی	بجوید دلش کام من اندکی	زنان همه مصر گرد آورد	کف و دستشان همی نگار
بهر کس این استان چون بست	چه توان نیز نگه فسون بست	گوزینا نباشد که شاه و بین	نه آگاه باشد ز کار چنین
بیامم اندر زمان آید ار	بگفت این سخنانی بشیر	ملک اشکافت آمدین و دشت	زیوسف که قبل از استان
از آغازه و غماش آگه بود	دل پاک دی و از دوان رنجور	همه بر یوسف آن کیلقتانند	بدان انجمن در سر آستانند
که هر کس در مصر بودست	بباغ ملک در شده انجمن	زینجا و چندان زن بست	عمر شان بود و جروح کلاه دست
ملک متدشان همه بگاز	نشان بریدن سر برید	به رسید ز ایشان ها گاه	همه از حبسیت چندین نشان
شمانا چرا قاده بود و غش	ولی بگلان تان چه ننگت	چه فعل بست این زمین	چرا تان بپیشان پست
که او را شاخ و ستاری کشید	به رنگ و نه باویشاری کشید	سیان زینجا و یوسف سخن	بگویند همچون که افتاد سخن
اگر است گویند با من سخن	عقوتان کنم که دایم سخن	و گرد سخن تان بود و سخن	و هم پست تان و دشمنی سخن
خایم نفی را بر مصر اندون	مگر رشته افکند و خوار و گون	زنان چون ملک و چنان	سوی راجی راه بپشتانند
یک همه سوی شاه گرد و زده	جواب داد و آن زمان مصر به پا و شاه		زبان همه حاش لک گوئی
بیکباره باشاه گفتند ما	و انما کرد و آن پای کی حضرت یوسف علییه السلام		ز یوسف ندیدم هرگز نظر
ندانیم بر یوسف از پدر او	ندانیم از دوزخ و نیکی مصر	فرستاد یوسف زهر و سب	نه آتش از دوزخ با دست و دما

زینبای فردوسی	بد از عشق یوسف بختیاری	بگفتار او یوسف از ره نشد	بفرمان ایس بر نه نشد
چو رود از یوسف به کوه دکان	در آرد و مارا بجلست بدم	نمودش کاروی آن دلفریب	فرمانی شد قرار و شکیب
غرض کن بدو را بدیشان کن	که از ما باشد برو و میزش	بگردار او باریدیم دست	عزم یوسف دل دوست ایست
زنی نیست از داریین سخن	که عوفش نکردیم آن روز	اگر یوسف آئین ما داشتی	عزمم مرا دو هوا کاشته
نبودی کس از ما که تا چنان	نگشتی برو عاشق مهران	ولی یوسف از بن مهران خوا	بل در بجزیم پزدان نهاد
گو ای چنین هست نزدیک	نماند چست از دواگر باو	شبه راستی جوی پاکیزه تن	چو بشنید گفتار کان چنین
وگر باز اینجا سخن گفت نیز	عده ای بانوی مصر چنان	چگونگی که این انسان است	و یا این چمنای بادیه است
بگو آنچه رفت و بیندیش نیز	اظهار ساقی زینبای پیش	با دوشاه سرگذشت خود	چنین گفت باشا و چنان
که شما اکنون را از گشتن	سخنهای باطل نیاید کار	نه افزون سخن گفت هم کار	بگویم بانسان که وقت است
گفته است کس را درین گفتاری	گفتمای که من کردم ازین سخن	بپوسته یوسف من آرم	من او را مهر و هوا خواهم
چنین دانم هست بی بی	چراغ جهان یوسف از دنیا	بالکار کردن زاندم سخن	بجز راستی در آخرم زین
اگر نیز یوسف کنون غایت	سخنهای من مردانایست	نجوم ره کج نماند آنکار	نیارم خیانت پس دی بکار
که مرغانان را یکایک جدا	بایت میبشد بهر دوسر	نبرم امید از خدای کریم	که هست ایزد منم خورشید
همانا که آخر چشایدم	دیزین بند دشوار بکشایم	بگفت این بی بگیت دعا	که کج دید گفتار در قضا
سیر روی شد در میان کرده	بگشتش آن آب باه و کوه	هر که دود دل بچکان دیو	نیاید بجز در دود غوغا
زینبای چو بادیه بدست برد	پیشانی و دل غل کرد و	ملک چون شنید سخن غمناکی	و نش از بیقراری انسان
زنان را و ویرایک سوخت	زین آب آرم ایشان ماند	گست شد آن شربت کاظم	سزده شد از جهان نام
زین بادیه چون بود پارسا	بدورسته باشند غم بادشا	ورش میشه با پارسانی بود	هلاک همه بادشائی بود
بذنب زینبای برادر عزیز	از آرم و از شربت جانور	مبادا کس اندر جهان بچکان	عزم فرسند باشی بخت ترا
شنیدم که از این سخن یزدیل	بشد جنت نیک کسیر قلیل	یکی گوشه گرفت ناگاه مرگ	نه سامان بدش هم پذیرد
زین دی زینبای مصر اندرون	نمانی شد از پیش نهاد چون	خود یک پرستانه ناپدید	نمان شد بمصر از هر کس
همی بود با حش یوسف بهم	شعبه روز در جنت در دود	چو شد شاه فارغ ز کار عزیز	تبد شد از دور و ز کار عزیز
همان یوسف بهر یزدیل	در آئین پدرام دوست	عزم آن راستی ما که از دوشیند	نه از کس شنید و نه از غنیمت
به دیار یوسف شبهه کامیاب	همی آمدش همچو تشنه آب	چنین گفت آنکه ملک زمان	بگردن فراوان فرخ نشان
که یوسف بیاید از آن جهان	که افتاد بسیارش آنجا در	بیاید شدن با بزرگان خاص	و را دادن از بند و زندان

کشدایش من چون تو نیست بفرمود پس دادگر شهریار که هرگز نشرفت با کز نش همه هر کس را بخواند و خواند برند و نشانند و بر ابران هر دگر گردون و تشریفه بگردون نشانند و را حوا بهر اندرون هر که بدرود همه خلق نشان دیده نظار ملک چون و را وید و درج چنان شادمان شد بر شوی نخستین که بادی شگفت گرامی زری برین از جان ز داد و زدانش شتر توفی اگر سخت خواهی زنی اورد چنین داد یوسف ملک آرد مرا دل شغل جهان بسته که کار جهان پاک هیچ بسته کم دیش می تو دارم نگاه که گریاوری یا بم از کردگاه ملک را بود گنج آینه شده چو آن هفت گاه و چنان چنان هفت گاه و ضیف هر دین حق آن هفت سال طلبکار کندم شوند از برت	من و ادا برنگی دهر درین پیر و آوردن یوسف را از زندان ز زندان بگردون بیاورد چو گردنشان ز نو دایست کشد گاوگردنش اندر زن سوی پاک تن یوسف بیا فرازش سرش خسروانی کلاه برگشته از خرمی آهمن همه و دشماشان با یثار بول که آزار نه اندازه بود و نه سخنما گفتن با و شاه با یوسف علیه السلام چنین گفت کامی یوسف بگوید برست پیاد پنهان من مگر آسمان را فرشته توفی هم اکنون مرا دت بجاء آورد پاسخ داد و یوسف با و شاه مصر را کم دیش عالم برین نیست سر انجام کار انده و بخت بزمینی باشد سال ماه بوم گنجهای ترا گوشوار ز دیبا و دینار و از خواسته که دیدی بخوابش شش که مریمیکس را نیاید بکار ازین هفت اول بیارم پر بدل مزخشد جهان و آواز	مرا و رکنه خاصه زان بخش بهر اندون اندران رودگاه یکی نفر گردون پیر بسته بگردون بر باد شش بیاره تنش سر تپای بر پیرانش در بزرگان شاه همه در و گوهر بر تاختند بر شاه بروند و بر این یکی شخص پیش که اندر جان تو امر و زهتی دلم را کمین تر است آئین این رودگاه چنان با تو ام گشته چو پیش چو میخوای اکنون در آفتاب مرا جز پرستیدن کردگاه بلی که می باشد لایق مرا بر همه گنهای زمین که شاه را چو این شمع دل گن که سال تا هفت سال در ولیکن از آن پس و هفت سال شده آن به که آئین سال نه بیند کس آگاه سختی در بدینجا بیاید کس بشمار	بیشش نیم جمله فرمان خویش بسیه کن کمین آن روزگار چنان رفته بد عادت شمای بفرش و بر بیایارسته بچشم بزرگ در و بگرد فرا ز بافته جابه و گلشای همه فیله خان با و شگاه از آن خرمی بر سرش بختند ز چرخ منور زمان و زمین بشد چشم دی دیده هرگز عیان گفتی دو جان یافت کردگار همین ملک من اندر زن نداری با و رنگ فرنگبار که از تو تا بم شب و روز چه ز کار جهان نکشای تو نیست که ای از تو بنیاد شین خراب نیاید می از جهان هیچ کار که باشم ترا کمین متران نگهان کن ای شاه با و آواز نیار و سوی ملک اوست بود خنده با می جهان بار جهان بر و نا خوش نگال بیار و بدست و بدار و دست نیاید دل کس نیست نیاز اما لغت و گنج و هر گونه بار
---	---	---	--

<p>هم اندر زمان کرد ویرا غز همان لشکر و گنج آراست همان ماه منظر کشید آن کزین همان شهر را و نواحی همه زینهای تنانند در میان ازان هر کلیدی یکی گنج را وزیر و همه هوش و راهم تو تو دانی بدو نیات در آن بگفتار و کردار تو ای منم بیوست شد آراسته تخت بزرگان آن ملکت سر بر چنین گفت یوسف نبی بود هر کجای و کامش در</p>	<p>رساند ترا سوسی خلد برین همان پای و دستگاه و فراخ بزرین کمرهای و روی جفا دیران همان نقیبان که عالم بد از عبید و خدم که زانسان کس و نه شنیده ترا دهم از خویش پیوست سپر دم تو پاک سامان توئی ملک امر و زار اختیار فرستاد و بر تخت بنواخت فرزدان ازان چه روخت زمانی دل و دیده را بر شک چو در زمین نیست دیگرست</p>	<p>نشد بر تو حجت همان آفرین همان سر و تخت ایوان گنج همان ساخته جامی زیبا سر همان جامیان و دیوان همان مرد انگشتی و قلم جز این نهفتند بار و روی بیوست چو شمشیر برین کلید و گنج و فرمان ملک سخوان میا و بند و کنشای چو این پای و دستگاه نش بدان تخت آن روز همچون چنینست تقدیر یزدان که کردیم تکین یوسف نبی همیشه خدای جهان را پست شدیم که یوسف بکرم غز نخست آفرینهای دادار کرد تو دانی زنا چیز چیز آفرید کس از سر این ملک آگاهت پاد و توای داد و دادگر چو بگذاشت که جهان آفرین یک جای که دست شان آرد جز این آن چرخ و ستون همه بر سر کار و سامان هر گس که او داد و خواهد نشاء باند زشان گوش را بدست</p>
<p>بد و داد فرمان و جایی غزل همان زینت و نعمت و تخت چو ایشان بنده سچسکین را کین همان ملک محمود با آن همه ولی بود ملکش سر اسرمان بران گنج دیده بسی رخ را شیر و همه راز دارم تو تو دانی غم و شاد و گنجی گرم وجود تو ای داد گستر جز او کس نه و در خوشخت بفرمانی بسته پیش کش که یزدان همگی بدت و قضا مراد دل از اما تاش بود که در مانده را آفندی و دست چو بنیست بر تخت علاج غم پدید آوری زمین و سپهر که بر تخت عاجم نشاندی به چشم کنون شکوه عالم بانعام آن خالق با پاس به یک درون مردم شیار هر مردی که زار با نذر بند بویا شدن کس نبارند ز بهر ادشاه جهان نشاء ز بهر نایب کار وانی که بود سخن نبی یزدان و دشان</p>	<p>چنین گفت کاشی خا تا د سپاس تعالی و دفرای به بخشیدی اکنون انعام خوش همیکه دمیو شده شکر و سپاس بصرا اندرون بود زندان خنک چنانک یوسف نبی که خرد و بزرگ و زنی مرد که از شاه دادست قید چو این کرده بد بجا از آن ازان عایان چو این است</p>	<p>مراد را تیجات بسیار کرد هم از تو شود چیز با ناپید درین پیده مخلوق آراست بجز شکر یزدان ندانم و گر زبان دول یوسف کلین همه کار ایشان یزدان گدا همان روز فرمود که در بجویند آیین آسان خویش در آکا دست گوزاد و خوا باند ز خر و شتر و گاو</p>

<p>قوی که شان و باز و داد زبانها همه شد تایش گرش ازین کار گل پیشه مرد هزار درم وادشان مزد و گشت زهر و ستادی یکی خانه خوا دشمن محکم و بند با استوار هزار در گرد و خود ساخته همه در بود وی بر پشمار نهید کار یوسف سینه زین و زور چو اندر میهای کشته مهر دل یوسف آئین و کز آفر انان قسمت کشتن و قسم خورد خوشه و رون چون گز و گز بستی شد گنده هر دو چنان جهان گل گرانز و نوباد پان سال مهر زین خمی</p>	<p>میز و دشان نزع با تخم و گاد روانها همه شد نیایش گرش عزات بکرد بسیار کار هوان تا نباشد و یکارست درازی و پنهان صد گام ترا چنان کنش اندول دیو چار نیکار و گرنه بر درخته بند بر ملک و سامان کار بجزر صلاحش بختید لب دل آدمی غیر و شد سرسهر رو که خدائی بجای آورید هم اندر زمان هر دو زان کشید نه با کشن نم بر پیش تفت که سوزن نسفتی مرکز ایمان همه ناما کرد و خوشه نهاد رفتن با و شاه مزد و بت برای پیش نمون</p>	<p>دیو سفت جهان جلوه شکوت وزان پس همه کار و آنان هر ستاد و از موز و دود چو بر گل گران بدر آتش کرد بندیش بخواه گز پیش دم گرفتند کار می گران کاشن وزان پس شب و دران گز شب تیره تار و دودی بیا از و شاه خوش و دود بکا که اندازد آن ندانست ازان بیکران غلام بر کشن و گر هر چه بخت برشتن شنیدم که آن خانه هر دو و گز سال ترتیب او بهمین چنین بود آئین او به پیش رقعت با و شاه مزد و بت برای پیش نمون</p>	<p>دریان همه مصریان سوگندست ازین پیشه ناخوانده کس نهاد که چاک باندندی بر آردی یکی رنگ بخشا نشان کش کرد اساسش قوی همچو کوه رخ زفت اندران کار سینه پیش چنین باشد آن کوه و دیگر گرفته عبادت زهر خدای پیشگی پر گنده در و درنا بجز آفریننده خلق و بس یکی خوشه ضلع نکر و انگشت بنا بر با و بر پناشتن شد آگنده از خوشه و دانه امیدش بیزوان جان نین هالون ترش بود هر ماه بگنجید گنجش به درزی</p>
<p>که چون یوسف پند زین کار بجز که خداست و زین کار جزان تنهایی و کمال پیشش بت ایبر پند گشت بسیافت کای داد و داد که دادی مرا یوسف پنا</p>	<p>مردمندی و علم و مردانگی جزان دین پرستی و نفعی بدانسان کز دود ماندی نهای من پیش و فریاد کز دودک من یافت و کز</p>	<p>جزان ساز و آتش خسرو بجز و یک بت شد بیکه شیدا مرا و امید و بت چندین بانه از دیر یک و دیار و پنهان دوستاشه کار</p>	<p>پست آمد و آری که خدا جزان حسن آن نیست نیکوی با ستاد چون مردم بر شکار بشناسدش جز دل قش و شاد تراشکر با آفرین و درود بیکر و شکر بتی زبان</p>

زین را همین رفت پیش پیکر بر پیش باده درون بسترش ز درگاهت این بنده هلاک دل در پی گفت بدست چنین بر داد و گیر دوست اندشت چنین دان که این خدای همو بیخ من از صدمه شدت دل با تو چون در سختت تن خوشتر را به پیوست که اسلام و ایمان پذیرد تو ترا گشت مهر نبوت در ست بستر درون شکر داد کرد بدان که کای پر مهر شهر یار تو ای شه بهین نشین جوش دو پایت روانست گیر او دور ب تن در دست اندیشه تو با این همه آلت ساخته یکی سنگ بی آلت بی روان تو چون بنده باشی پیش پیکر خدای که هر دم گوش کنی خدای که گر سخت تخت کنی بمان شهر یار که بزدان تو تن و جان عقیق مروارید چو امر خدای سمع کرده شاه جهان کرد گای که بزدان	همی سوکافور شک اندر چو ابدال پیش جهان باور بچنگال دیواندیش داده همیکو در محبت جهان آفرین دل و دافش فحش باو می هر نیکوئی رهنمای هست بچو تو کس از زانیم دوست گر گوئی در دهر تو بخت زیر دان سلام آورید و طریق هدایا گیرد تو شده بداند هنرنت پاکست شنای فرزادان در سار کرد دی دل بدین درستان بگرا خرد دل پاک تو که جدا همست بست بر خائن هم گدا منتیمن چسب گوید خبر چنین نغز و شایسته بر تو بچشمست میرانده گوش زبان سجودش بر خوانی او را خدا بخواری برویش و انگلی هر گوشه یک تخت از بگلی پیدا آورده تن و جان تو زمین اختر و آسمان آفرید بجنید و براد دل از جایگاه نگارنده صورت و جانست	قضا را در مرسول می چو پوست پنهان دیدار تو بخشای این ل از دود کن چو شد شاه از ان کار پر ختم بدست چنین گفت کای تو پیشش یکم درش این زن همه چیز دلماب من از دست دین بود آناه با داد و بد گفت بزدان جبار فرد خو چون او بدست اسلام بگفت این از زرد شد باید دندان پس کی سوخته کرد گوش دلت بود از من یکی خاصتی داری آهسته سرت را و چشم و دو گوش هر و یک عالم بداند می اصابت نداری که دانی در نه جینده و زرد نه گویند خدای که او را تو پر ختمی بماند چنان بر خیزد جای نه دست پیدا زوی ترا و یکی کرد گشت کش پادشاه همه چیز را خالق و باو گشت ز یوسف پرسید هر دزدان خدا باین گوئی تو این پیش	مهد بادش را از و آگس چنین گفت کای داور زور دش را بر محبت پراز نور کن بیا در پیش بت ساخته بگویم نون باتو پوشیده بسی شکر که دم و دایه گران سر سخت نیکان تو بهیست قدا مد سر دوش از جهان فر بدین بنده اندر از ل حکم کرد دین پیری جانش نام یافت دل یوسف از خرمی بر رسید بفرمان جان پرورد را و که خواهم شنیدن بی گفت به نیکو نه چالاک بر خاسته و غصت و بینی نوح مرغان بر سخت دست و تو اندکی که این بت ندان که بزدان ترا شایستگی است تو پاکس تو را ترشیدی و ستمی چگونه توان خواند او را خدا باشد خدای چنین مقدر جز او را خدای سزاوارست همه شکر گیتی مراد راست که ای پاک چون عقیق مروارید نهاد و رودنش و بی پیش
---	---	---	---

زودی که داری شربت نداد چو بر پرده هر که دارم نیا الاخوان من بر من آمدتم چنان دان که یعقوب گنجی بها هم کش خواندیزدان طیل خدای خدایان خدای ترا نیز خواهم که بشه هتیش ز دوزخ رها یابی و جای ز روان را طاعت بیار ندا کرد اندر سه بر زنی عنه شه راجشی فراز آمدت ملک آمد و تخت زرین نهاد همه مرد مصری میدان شاه پس آنگه شه از تخت برجاخت که من نیز ترسیدم از دوا بت از سنگ از چو بت پیست خدا آن بود که مرا آفرید خطا بود دانستن دین ما خدای من اکنون کی قاور من و جان یکجای پیوسته هانا که نشیند تا گوش سر پس شربت و ساق فرخ نرزد دور سحاق یعقوب آنا دود و یعقوب اینک خلف نرزد ازین پیشتر نام او بنده بود	در آغاد کار تو چون او قند همه بسته دارند بند رضا همه بفرو خندم به برده و دم همه بنمیری را همین داد داد فرستاد نزدش می جبریل سوی راستی رهنما میست تابی دل از راه و از رشتن نگو دست یابی اندر شست بنور محبت دل آراستش که مردی سعاد ازین پاک بگفتارش آنرا نیار آمدت برافرازان تخت نشینست نماده همه دل بفرمان شاه باشاد و دل کرد یکبار است بجسم زنده ضلالت دگر برین صورتش مردم آراست نه آن که تو بیا از من آید پید بند است رفتار و آئین ما همه مقدور ایم وی قاور شعبه و زرا در هم هسته کرد نه فرزانگان جهان را خبر همه پیش دین گسترودند که تاج شرف بر سر دین نهاد که بر پارسائی دلش با دشمن ببندد آفریننده بود	بوی گفت یوست که هیچ خبر همه بنده ایزد و داورند من از پشت یعقوب پیغمبر دفعه آمدان پدر پیغمبر بنمیره بر اسیسم پیغمبر مرا و رشتا سم خدا و پسر هم چون شدلت نیز روان ز یوسف ملک من بیسان شد بهایت رسیدش نزد خدا همه ناید هم اکنون میدان شاه منادی ندا کرد شد مردون رسول خدا یوسف داور نماده همه گوش تاشه یار چنین گفت کای مردم صفا پرستیدن بت نه دینست هر آن چیز که کرده باشد بت خدای که نقش آفرینده ام من از بت پرستی بریدم بود خدای که ارض و نبات آفرید رسولان برگشت اندرین برایم که جود خلیل خدای پیغمبر و هم پیغمبر نسب رسول خدایت و دنیا د همه فرزند یوسف که بر راه و بند که از حال وی هیچکس	منم کمتر بنده داوگر ولیکن همه پاک غیبت اند ازان تخم میوست شده گوهر پسندیده داو و داوران پرستنده خالق اکبر جزا نیست یزدان فرما پذیرد تو پاک یزدان سپا یزدوان دلش رحمت سید بسک او فرمان شد نیک چه خاص چه عام و چرخل سپاه میدان شاه اندرون آنگن نشاندش بر افراخت دگر چه گویند چون کند آنگن یزدوان بر سید و دارید با گداین رومی و آئین آهین خدائی نباید بران چیزست چو صنعت خویش را بنده ام وزین پس ندارم بر دم ردا بقدرت حیات و موات آفرید بدان تامله که شود آدمی یزدوان می مادی و ستم روانش پرستنده دین سر رحمت بیکران آفرین رخش فضل دار و بخت جزو زیتنی بن گفتش این از دگر
---	--	--	--

بچشم سر و دل نکو بنگرید
 به پاکی و به پیرنگاری و دین
 بجز سحر و علم و حسن و صواب
 مرادین فتح کنونین است
 در آید کسیر بدین خدای
 به لهای آن خلق چندان بسیار
 گواسته بداند پناهن
 به نیغیبری یوسف داوگر
 بخت و بخت پستی سر اسیر
 شنیدم که از روزی صید
 به تما سحر او بد که کافر باند
 عنایت بدو باشد و دلگشا
 از آدم درون تابش گناه
 زباندگی باد و فرمانبری
 چنین خواندم از نامه پستان
 بند خور و فی شان پیش و نم
 نهادن سر سومی یوسف گرفت
 فروخته تنها هم بود و پس
 در سال و باد و قش قصب
 پیچم نماندش کش چو زنج
 بمصر اندرون هر چه مردم بد
 هر که کس اندیشه جان بود
 چو سال دوم شد شنیدم که
 رسید اندر و امر بزدان پاک
 بدو گفت ای پادشاه راستی

خود را هم اندیشه گسترید
 نیت همتای دی برین
 خدایش به اوست تعبیر
 ره و رسم دانم این است
 که بیشک بود آن نبرد و نوا
 به بهت پرست و به پیرگاه
 سپاه و حرمت چو در و چو
 گواهی بداند سر تا سر
 بود هیچ و عصیان بران
 زن مرد گشت دین آن
 سر اسیر پیدا و در باند
 بخاک که باشد ز نزد خدا
 به بخشی یک صحت می اذنا

هیدرون بهم رستی و وقت
 در به جز است و علم و بیان
 کسی را که چندین هزار است
 شمارا اگر هم راست بخت
 چو این داستان گفته بشود
 بیک روز بخت چهره برانفتند
 که جان آفرین و توانا گشت
 و دیدند و بهما شنیدند
 تبونیق داد آرد و لهن
 بجز آن زینهای اندو
 و گر هر که بپاک مومن شد
 خدایا خدای ترا در خورست
 ای تاجان است گردان سپهر

وصفت سال قحط

که چون سال قحط اندر آمد
 من دانم و بود صد شتری
 خدایا بدید هر که بد آمد
 و گر سال بردند با قوت
 بسال چهارم صبح و مسا
 فروختند چند انکه بمرودن
 بدان تایی که توشه انداختند

چنین گوی درم از زبان
 گشتن بهم خجاست از خلق
 ز روی که کردند خرمن چو کوه
 سومی طعمه خلق را در تن
 همه از دیدنش دل بماند
 همان قحط بود و همان تابش
 مرا در پستار و بنده شد

و فوات یافتن پادشاه مصر
 شد بر طوس نان ه شد
 بهالین شمع یوسف دین است
 بهماز توسته آخر از دنیا

بفتاد و بیار گشت و تها
 بهم خجاست زنت از تن
 خود را بدانش بیا رستی

جمال و کمال و صفا و سفا
 بهر چه که خواهد باشد چنان
 گواهی و دهم من که پیش
 بزیگ تان داده خواهد
 نظر کرد و زدن پرور دگا
 سومی دین و او را نشاند
 هر مانده و انبار و هشتاد
 نگند نشان نگونان سکا
 بگستر دین و در دل مردود
 بدان غمزه جان ماتم زد
 زود رخ بجان تن این شد
 که از جرم ماحمت افزون شد
 همی تا دزدان بود و نور
 ترا رفت و رحمت و یاد
 ز هر گونه تنگ درآمد
 بهر یک من ز رجفای
 دران کشور و آن بلاد
 ز گوهر کی کاخ کردند
 ز هر گونه ملک شادی فزیدی
 سر اسیر یوسف تن خوش
 تن خوشین پاک بفرختند
 بهر چه بخرند از آن بود
 ز مال کی فرشتش آنگاه
 گرفته دست اند و نشاند
 نیا بهر چه تو هرگز نماند

مرتا تو اندر سب اندر ز تو شمع روشن غیر دهنم ندیدم ز تو جز همه نیکی مگر قهر ره اینک نخواهم شد ز من ملک پذیر و بهجت پس را اگر اسے و بالسته دار توبه دانی از من نگه داشتن بجو سید بس چهر یوسف مهر چنین ست فرجام کار جهان بدو نیک است از تو دست تستیدم که یوسف پسر گمشده شد آن بادشاهی مراد او بغال هایون و تائید فر کس اگر نخواهدش جز او زان بغیر و دشمنش یکی از هزار هر گاه که بر بارگاه آمدی چو داد ایزد او را چنان شد همیکه درشکر جهان تا فرین همیدشت مرصع را زان کو بهایی درش پای و بر بار بدان قبه درخت زریں از دور جهان آگهی شد جهان مرصع اندر سب غریز ششم سال مردم شنیدند پس پنج سال اندرون ملک	بجای آمدم قره بیزدی ز دستت مسلمانان اندوختم مرامی که یکتو پست تو نخاستم زنجیر امید سخن نارم هزارین یادگاری و گر بلک اندرون مردو شایسته بکار آنچه باید می گاشتم نهادش بدان چهر تو پر مهر نباشد خردمند یار جهان بچشش خداوند و بیکه است در بیان بادشاهی یوسف علیه السلام گوید دل و گردن اهرمن گشت بیانیش است از بهجت ند خداوند کرد و شوق انسان غریز جهانمار و زنی دو کردگار سخن روشنش غیر برقع چرخ باشای بس پر نمادش کلاه همیخواند بر کردگار آفرین زن و مرد خوشنود بودند ز چو از رنگ معنی همه بر صور بدان خسروی قوت داشت شد آئینش از بهجت کشید سپاس آیدند هر گونه چیز بجز و یک یوسف چه مرد و چه زن زرافت نه حال اند و نه	بمن برپایون بدی چون بک درست از تو شد کیشن ایمان هر آنچه از تو دیدم من اینی را پس از من تو فرود پر و زبانت ترا دادم این ملک را خود تو محتاج اندر زمان خود ند شنیدم ز گردان لشکر همه ولیعهد خود کرد و پیرا داد جهان گیری را گردون بد ترا تا بود در دست چان بکا بجاء آمد آن وعده کردگار مرصع کیع تاج بر سر نهاد یکی ملک او ش توانا خدا ز خوبی چنان گشت یار او بدان تامل کس نکرد دنیا بسجده درون نیت سید بکا وزان پسین او و دشمن گرفت یکی قبه پر دخت اندر سر چو آن قبه با کاشد با خطا بر داد و بکشت و برد و خوا ولیکن آنان خطا و انسان همی داد و مرد و دشمنان اعدا نیایش نمودند و گفت باز چو از ما بشد هر چه اندوختیم	همه کام من از تو آمد بجای ز تو زنجیر تور شد جانک همی زد و خواهم به پیش خدا همیدون همه یکی اند و زبانت دور بر بخور غور و خلعت که خود تو خرم نیکی زمین بد سخنهای آن بادشا و سر پس آنگه ترن جان شیرین هم از خبر بکاش فیه و گفتند خدا کن ز بدسوی گنجی گرای غیوان برافزشت سر بر کلاه برآمد گل سرخش از نوک غا بصر اندرون داد و داد او بسان بهشت برین و دلکشا هم برقع فرودشت چشم و ده ز دید انجیسر دین پناه همی سود بر خاک زخار پاک نیاز از دل مردمان برگزفت چو دولت مگو چون خرد جانت و راقبه داد و کردند نام نبد خالی باز داد و بگاه و گاه دل هر کس بد بکام تنگ مکوئی همیکه در پیش از شمار همه امی شاه غیبه سحر فرار تن و جان بتو نیز نبرد و سحر
---	---	--	--

که و هم کنون بندگان تو را چکه چاره سازان بندگان کز انبار داشته دو بهر دوی اگر مصریان را کنم برگ راست زین نا امیدار و دکان ندانم چه آیین و سامان کنم فرستاد جبهل را نزدادی کجا چاره رزق شان بستم که هر کس که بنید تا زود ویر خود بود یوسف ها گنج و پس از فرین تازه و خند و همه سیری دهرتان چرخش از و با گشتند خوشنود و شاد بر آورده یکسر سنگ رخام بیاره بندی و کانرا ابرش یکی برقع از روی برداشتی چنان سیر گشتندی از آن بانه خزیه که هر یوسف پاکدین	اگر چه بنید که آن تو ای پیشانی نداری سر گشتگان ندانم خلق جهان آگه شود عوار و بار همه زود گشت بگیرد بدانه ندای جهان مران درد و غم را چه دران موشو یوسف مهران را بگو دلت را زین شغل پر ختم شود تا در روز خوشنود و بر آن کس که ویرا سز و سرحد چنین گفت کای مردم پیر کند بر شام بر نعمت خدای شود کفایت آب نشان زیاد و راه پناش شمع شست گاه بند و بچ شد ما با گاو نه عرش چنانا بدیدار بگاشته که دل شان این غمی آتی نشان بزد یک یزدان جان فرین	ششم سال نهست ندانم فر و نام یوسف دین بیکر زهر گشته آید بسمه هرزان چو آید شهری گروی چو و گر باز گیسوم ازین سخن و دانید شمع یوسف پاکدین که اندیشه خلق ما بر نور بروزی یکی باز غمی دوی بیامد بسک جبرئیل امین بشکر و تحیت زبان بر کشاد بیامد هر ما داد انجمن گفت این و انبوه خرم شدند و کافی بدانند رسری عزیز شنیدم که هر روز چون گفتا ز دندی یکی تخت زرین بیا شدندی همه خلق مضنون بزرگ خدا پاکش این قدر گفتا که دیدار او را خدا کرده بود	پس جان ازین ندای هر چه هیگفت با خوشی و درین بامید غله یکبار و آن گیرشان نباشد زوایا یک هفته میان شود مردود بخشود و زوان جان ازین دلت را باید کنون در و خور بیزن پیکر آن مردم چاره گفت این پیغمبر پاکدین هزاران هزار آفرین کردیم زمانه بر بنید ویدان بیکار دبی شغل و خیم شدند همه بودی که بارهای عزیز کشیدی ز رخسار تابان گفتا نقشه بران یوسف کامران دیدندی او را همه مردون بر دم مرا و پنهان گشت بدان آدمی را پرده و دود
---	---	--	---

قطعا قاون در کنعان و آمدن برادران یوسف در مصر

تجربه چنین داد ما دهر پکنان چو شد کار مردم تپا همه بسیار در زد و اند عزیز بفرموده صحت تیار و بیو و دشمن و آن گیران هر دوازده بر شان خورده شد	که آن قطار بود هر جا گذر همی هست ایقوت سامان راه فروشدی هر کسی را بجز بسنجید که دند و بستند با گشتند بر مصریان کاروان سوی شهر شان هر چه گشتند	ز شام اندرون سکو کنعان خبر یافت از مصر فرجام کار هم اندر زمان دود پسر را بخوار ز روغن زیتان و کشکک پیور رسیدند فرجام روزی ز راه که فرمود بر یوسف دین پنا	بسی خلق را رخ سنجی رسید که آجا توان یافتن قوت ز مصر عزیزان سخن باز یکی کاروان ساختن یک پیر هر دوازده ششم با دستگاه که کس را سومی شهر ندیده بود
---	--	---	---

جزا که کنایشان بر خیمه بار یغرا نم آگاه دره شان رسید پرسید زایشان یکی زانین بدان تاشوم نزد فرخ غزین در کنعان کشیدیم نیتی جهان بر گفت کای دادگر ستر غزین سخنما و زمین شان در جوت چو پیکر شفت شنید این سخن شد نوازش کن کام ایشان بجز به دوازده آمد بسک و میان سوی شهرشان زان ماه داد بهانستند و سپردند بار گفتند با رایان راز خویش و چنین گفت کای خسرو سزاد همی دانم خواهند مئی خود سخنمای زریاد خوش گوی چو فردا می آیند یا بنده راه چو آتش دانه پا چو اردشان می آیند تا هر چه کار هست ایستاد و پس بویست شهر را چو بر سر خیمه خیزد زین کلاه و کشید و پیچید زده و در دیوار دیوار همه نکست شبه و صفت پیلان چون پیل بستان با کجاشد آن	بر اندیشان هم نسیم جهان سپاس فرخ اوان بستان رسید فره با من گویند نام و نشان نگویم سخن تان بجز هستی کزین کار و بارست ماران ندیده جهان چو تو کیشافین نشان از یعقوب پیوست روانش زانده نشه آزاد شد و لیکن گفتار این گوئی گفتارشان خوش گشت و شنید بشهر آمد زان که گرفت شاد بهانما بر آمد درم ستمی هزار نمودند انجام و آغاز خویش رسیدند ده تن بدر گم فزاد همه را کرد و ندانما پدید مراد دل و آرزو دوی شان پدیدارشان بود و شاد گفتار شیرین کسی کردشان بجا آورد و کوه نهد و دست پسندیده پیوسته کرد کار میدان و آینه خیل پیدار دو فرنگ بستان به ران باندازه رنگ و برگ و نیت و ان آینه پیل بپشت پیل پیل و سپاه و از هم آوازه	چو در بسته باشید و ایشان در چو اسباط یعقوب فرخ سپهر که ایدر کجا آمدستی فراز گفتند زاده تن مهسرم چو گفتار از ده مردان پیل و کنعان رسیدند ده سفر در ایشان رنگی هستی بهر پنهن گفت با رایان چو سوی شهرشان هم کنون داد مران ده چو از نوازش نمود همان روز بفرز خندان جان و گر روز بر داشتند آن هم بسکله میان شد بنزد خویش ده آزاره پاک پیکر همه چو بویست شنید این سخن بجاء از فراز رای بسته بشدند و بایا گرم نمود چنین گفت با آن آزاره برفتند بر ده جوان شان همه فردا چو خود پیشه سر کشد بدانسان که فرموده به پیشه شود و پیلان چون کوهستان سواران و پیلان و گریه شاد هم از آینه هم زبندی آوا نفرمود پس بویست پیکر	بیا مید و گوید با من نشست فردوسی رسیدند نزد یکدیگر بدین اشتران به چو در کجا که اسباط یعقوب پیوست بسکله و تاسوی بویست مران ده چو از نوازش نمود چو گوی گدایان ایشان کوشید مران قوم را کن گفتار شاد ولیکن برایشان سپاسی نه چنان کش خلودن فرموده که بدشتی را سوی آیدان برگاه رفتند هر دو به هم گفتش برین سخن بویست و یکدشت فرخ برادر همه بد گفت شوز و شان آواز یک امر و شان ده مردان بجا آورد آنچه فرموده بود همه فردا چو آتش کشد و بویست چرا ز شادی و شکر و کام و صبح بر کوه چادر کشد شد آینه پیل و پیل شنیدم که سید کم دوی هزار با ستاده چون که سوار گران خروش و نوازش تادور جا که بر هفت پیاده بایست کرد
--	--	---	---

بهر پرده بر نقش صد بیای کیمانی سلبهای لرزانته کشیدند ترک بصرای زده بدان ترسنت و دستکشین کتبه سکونت اینسان گذارد خبر	بچینی کلاه و بند دی بکاهی چنان آج جوینده نمایافته بدور ویرگشته مضاعفه برسم و ده شهر یاران کشت پرسشش کردن پوستن آه طرا	پوشید پس جامهای شمیم سوی قبه داد شد رنگین کشت همانند کتبه برار شش هزار فردوست برقع بر نشاند و ده زنگنه گویسده گان خبر
کسب با یغوث کمان کرم چشم است پیل و سپاه گران گوفتی زیر گشته بارغ و بها وزان پیکان کوه یک سیاه که چندین سپه دارد و پیشت نمادند هرده قدم در سمرای سیکته شاد ویدند با تاج و فر صفت بندگان چون خوشترن به شجاعت بفرند هرده جوان سوزنهای یون فرزانده دانی پایش دی بر دشت ختی نقاب نیایشگر بیا فرزند گشت شاد چو خوشیدشان یکیک نیست زرنج نه و رفتن ناگزیر چنین داد هر یک جوان بخت چنین گفت یوسف که کنون بدانم گهرتان که از کجاست اگر کرد و دامن تهمت بدست و گر هست گویند همچون گشت گویند زین آنچه گویند دست	برگاه رفتند هرده بهم بدانسان کدل خیره ناکد ران یکایک ز نشان پیل و سوار که آسپه نادی بجای روان ز پیلان کوه بند پایا و دست سمرای که به چون شست تکرار چو خوشید گردون برادران از ایشان جوانان شیکین نیایش گری را کشاد دران بنزدیکی تحت شان کرد جا پیرید آمد آن را چون آفتاب تایشان اندیشه بگشت شاد ولیکن بهر آشتانی شست زینک و برده و گرد و دانی همای شاخ اورنگ گشای بخت چنانست رای و مراد و هوا سفران پنجانبه از بهرست شود و بند و شاپاک و بست دین تان مراد و دل آید بخت اگر تان سونیک ختی بدست	چو دیدند نشان کازانان بر گشتوان آرد و خوش درون شدا سباط یعقوب زین و شاد عمد هر یک جدا بدل و خلیق زمیدان گذشتند و فرجام کار زهر خفت پرده گشتند نیز وزان قبه داد و همچون شست چو در قبه رفتند ختی فرزند بسی آفرین خواند هر یک با آبازرم بسیار نوخت شان بماند ندان خیره هرده جوان وزایشان همیکه ریوسف گدا بهر رسید شان پس بفرستند نیایشش فرودند هرده جوان همبختی ران آمدیم و دست همه که شوم از نسا و شما هو گفتند جاسوس من گوهرین بزییر پیل تان انگیم کسی تان کنم با همه کاهل پس انگیزان بر کشادند

چنین یاد کردند کاشی شیراز	پناه جهان از بد روزگار	گمبش نوی گفتگوی بدان	که بیند از و صد غمخوار
چنین یاد و دهمت که بر نهان	که از راهم رستان گمان	بجاسوسی اندر ندم راه	نگردیم هرگز بدین ره تهاه
نه از این شایع ترست از فریت	که از زیر زینم در چشم سخت	بدان ایخداوند تاج و سیر	همه مارا گزیدست رب قیدیر
بر نسبت همه پاک پیغمبر	سرودین فرنگ است سر	گمرازی یعقوب پیغمبر است	همه فرخ سر سبیل را دوست
پدرمان از حق فرخ سیر	فرخ الله اخق بود آن دگر	پسندیده اخق روشن بودا	تخم بر اینم سرخ نشان
برایم از سبیل خدای	همه درین نیا مد چرا که خدا	گسی را که باشد بیسان نانا	تو شمارش با مگر زانیا
نشسته بر بودم نماز سر	بکفان ورست ای شهر چرخ	چو این با قحط از زمین	چنان دان که نختی کفکان
بر سختی رسیدند مردمی	بجا ماندرون مانده شد	سوی چارچوب کشیدیم	نمادیم هر سول و چشم گوش
خبر یافتیم از تو ای شهریار	که داری به صبر اندرون	بسیار و اندک فروشی	سوی نیکی و دادا کوشی
بکفان چو این گوی یافتم	سوی مصر چون باد شت	جهان را دیدیم چیزی خیر	در دغ ز میان کشت و خیر
فرو قیتمش با داینگ ست	همون ماسودا نه شتی ست	اگر میند از رای فرخ عزیز	دیده اند ما را بدین بایه نیز
بکفان سوی باب گیرم	زبان ددل با چارنگار شاه	هر کس که آن اندانی خور	بر شهریار آن سرین گستر
چو این گفته بودند هر دو	ز کفن بستند یکسر زبان	چو یوسف غنمای ایشان	ز بانس بنری سخن گستر
چنین گفت یعقوب را چو	نمودست فرزند فرخ الله	چنین دادیمون هانگه	که ای پنهان خسر و کامیاب
پسر دشت یعقوب جزایکی	که چون او بود نه پست	یکی آدمی بیکش خوب چهر	همه بتا بودش بنیر سپهر
یکی سر میراب و ما و تاهم	سر نامه حسن یوسف بنام	از آدم و درون تا بدین	چو تو آدمی کس ندید اشک
پدر فتنه بر چهر وی بود	بیدار او فرخش بود سخت	بجز مردی و لغزش بود	از تویم ساحت شکبش بود
بند در جهان کس چو او بدوش	بگاز جان شیرین گزاش	ایمان از جهان سوی او	زمانی زان خوش گزاشتی
چنین آدمی استوارش بود	شعبه و زبانی او تارش بود	چنان بود تقدیر جبار فرد	همه آن پاک فرزند را گزاشتی
خلیده روان گشت یعقوب	بر و تیره شد روی مهر نیز	ببارید چند ان چشمش	همه اگر بر شد چشم وی هر دو
بود سال سی و شش آنون	که رست یوسف علیه السلام	بیکسان پدر خون چکاندی	میخ برز خون سیل زانمی
دو دوام با وی بتاب اندر	ز دیده و خون و آب اندر	همی نوحه تلقین کند رنگ	همی زحمت آید بر دوسنگ
در حال اگر هستی یک سب	شدی روز یعقوب از گز	ولیکن هم از حکم جان آفرین	همه آدمی پسند و خود را و زن
پسر دارد از نام یوسف یکی	که باشد چو آدمی اندکی	یکی نیک نعت ابن پیش نام	همه بر دانش و دگر گو نام
به دزدانه مانده است یعقوب	به طفل است یعقوب او چو شیر	گزش بن یامین بود پسر	ز یعقوب شده مانده بودی اثر

ز یوسف بد و همکار و ده همه قصه یوسف پیر نه دل چهره شان ز زمین بست هنرمند یوسف ازین گفتگوی بفرمان بدان گفت هم در زمان مرآن ده چو از آب این نشان چو گویم که از خرقی چون شدند بدان روزگار اندرون آیدم دو فرزند بود نه نطق از غریز اگر چه نه آگاه بدزدان کسی باند از ده آسمان و زمین و بد حسن عالم سر سبز و بد زینکار نیامد بجز نیکو تقدیرم که یوسف شد نیکو بران پیغمب و باند زده من اگر نه از حال یعقوب پیر کنون از شما چشم دارم یک آتش اشتهار تن تن هر شاهان تن تن سر فرزند بزدون آید با خوشی تن که او را به بنیم چنین دوست شمار من از هر بدی خوشتر و گر چون بیاید نزدیک من نزد همان بود سحرین با بکا	بومی دلشن و ست و داری فروخواند بر یوسف را و گر بشد رشته آشنائی ز دست چنان شد که بشا و شل و فیک بآیین فرخ نهادند خوان نشانند بر خوان فرخ نشان چندان که از نشیبه بیرون بده از بهای و دین و وار کم انان با چندان بدان چهر بر و آفرین کرد هر کس بی زبان شان پیچانده لغز آفرین نشدن نیازش ز دگر زبوی مبا لغه کردن یوسف برای آوردن از تن کین و گریه اسباط و خواند پیش و لم آتش تن و تن آتش کرد و چون خورده دارد و تن تن اگر تان بود مهرن اندکی دین باز پرسید و برایی بیاید بشتاب آید باز که جوید بی چندی چهر من ز یوسف بودیم نزدیک بهین سیزان تان کیتی نم برادر یارید با خوشی تن نزد و در حرات خست تابان	و گر دختری بست بر زبان نشد عجب که نشا آتش پیش و کم چو سمون خیرت ازین استان بارید بر چهر و چندان شک بخوان بر نه هر گونه خوردن زمانی بخوان و ستما آتند عده آن نعمتی بود پس فایگان چو تنگی بود و دانه چون جان نه نیست تفسیر آن چاکس چو اسباط را برگ شد بسته کسی را که بدزدان برود و گ از و فرو احسان بنا گفت بآیین میان نشانند و خوش عده فرزند وی بود و شل و فیک چنان روز که سل گیتی میان عده چون نزد یعقوب نیکو شد دیده شد بر یوسف زین کیتی برادر که تان از پدر بهر ست دلم سوی مهرش گریه می بیاید و آوردنش چاکر ست و هم تان ازین شیشه خوار بناش زین تان بیکی سید بیاید ازین پیرنج دیک من	ز رحیل مانند است او خاست نه او بکله برده برادر بهم زبان را کرده و دهم اندر زبان عده آن آمار بسیار شک پروا خست خوان گران شک بخورد نیکو سخت و پرود شک عده شان دیده بد یوسف کل برابر گوهر هم از زبان نبود نه نیست دل برادران تن روا نشان شد ازین خوش زینکار بیکی کن اختیار ازین قصه اندازد باید گفت بیان بدان شستی بدوی بگفتا نشان پای و مایه ست بدان زاری بود و کودی گران چندان تیرگی کس بود کبدا دیده شد بهر دل از من عده چون شد ز درش از من بان گرگ خورده و یک ست کو و پوی آن دیگر آیدی دین دستان چاکر ست گل سرخ تان بیاید ازین سید تان شود وین کیتی جوید بی آید و خوشی تن آیدن اسباط و در گمان نزد یعقوب و شکر گزاری ملک مصر و دین قصه طلب بن یاسین طاهر
--	---	--	---

چو گفتن اینان بفرمانت نمانی بپیشانی ایشان گویی باز گردند باز در اندام سر با دو وقتند سبک تو شده راه بر دستند شب و روز راه پویانند بسی ترن کردند و دست بگفتن اینان بفرمانت بچشم خوانم آنان که گویا که چون با گشتی نروید بجهت سر در چهل هم زبان در هر یک که معبر دراز از آنکه که در آن جا افشاید خوشه است گوئی که شمشیر بده نشنید و آن که گویا سیدان چو افتاد در سر فکایتش ایوان او گویا بنشین قبا و بندین کس کیه این رسانید ایوانها یکی شش روی قفسه و دیگر بر آن میز و کوشک گوشتند در میان بلور و سحر می بر آن خسته خسته چشیدند یکی صورت از نور و زبان او که بوسه میاید و در	بدل در شدش گنج حقا بدید عم و پیش اسوی آن نگوید چو در پاریانند مال جهان گویی و شکسته اند و خند ز شکوه و عاچرند آشتند سراجم خرم بگفتان شد توی شد ترن رسته اندوه رسیدن برادران بپشت بغوث و تمامی بادشاه کردن دسته و خواستن ابن یامین را از پدر بهو جب و درخواست بادشاه ندایم گفتن محمد هم سیکه بجز بوسه یک و پاکیزه تا بند و پیش می فرخی سپاه است پیر و دیار کوه در تنها سرگشته بپشت هر جایگاهی از آن پشته از آن بر پا چون گذشت یکی تبه اندر میان سرای همه صف و دیوار آن تبه بزر باخته فرش گسترده بوم یکی تخت نرین میان نشو بخوابی چوایی پاک روشن بزمی که هر روز می هر اکو به تشبیه و منفعت	که آن خور و مایه بضاعه بایست که چاره آن کنسید بگردند همچون که فرمود شاه چو کام دل یوست آید بجا زمین بوسه اندر در پیشگاه شاه با و کنعان انان که گویا بسی که کس بدخته بپاک که بر شاه مصر فرنیان خوانند دلیل ازین بنیسیاید کار در زوشه مصران و دایم بگفتن کای باب نشین و اگر چه بگویم و اگر اندک رفتند چون او که بپشت و بپیش بپشتی شود و دخی شود کوه دریا و غیش منور وزانها بپشت و در سنگ هر پرده هتاد و مایه برندت بفرودس یزدان سرقه بر ساقی خوش فرزدان از آن دوا و ج فر همدوش از آن و چین و دم شرفهای آن تخت برده شد بایستی که بپشت جوان ندیدیم هرگز چو آدمی چو بنده را گویند او بوسه
---	---	--

<p>بدین صفت یقوت خسته دل بچنانکه مردی و فرنگ ز دلخ و دلخ و فراق که آن وقت آباد صفت پس نگاه گفتند کای ز قاصد ناشی در دست پاک حدیث تو و قصه زار تو ز ما بگذر سید و در همه بسی گفت سکین می گشت ولیکن چرا این یابین چنانکه گفت که حکیم مراد دل بیدار و باطل گزاور نیاید باغوش کنونی میسر است بان بجز گر حکیم کریم تفصل کن ای باب و تیار بود من گشت و زویر شتابان چنین گفت پس گوی پادشاه که در زمان که این دستان را به تیغ چاکره از رده بر نهاده از دهن بهاد بهر دست و هر دو در او جهان خود هر</p>	<p>زود و بدگان کرد و در بار چو بومی بود ز انسان که از مجرای خسته بود امید جان بوسه سوال ندانند و مار همه فیلهایم به دست چنین سال هر چه خوش بنده به بندیده و در چهار یقوت و دلش همیشه خسته و دلم بر شاه راست مگوئی که باوی نباشد و گزاف نگارن سیکه اندرین سوسه ماکنی مراد بدین تو با دل خسته را باز پشاش گفتند و باز دل من کرد و در</p>	<p>بفتاد و در خوش تیغ بر زودش زانی هر سبخت چون بچند زدی بدان تاشه ز پوست درون خبر دار و از این تیار تو نیز چندان گو در بند خوش آمد و شای بنما صبر گو جان مرا یکی دانه زمین و در گنجی این بر آن شمشیر بیاد آمدش بناید بسیار نوادش</p>	<p>گو گفتی که گشت در آستان بر افرازان شد آهسته که به دست نهانما بدو بران شنه چه از آرد تیر فراش چو شنیده که گزاف بدان تا کتم تان بیایم از کبرین چو دیدش که آن ده ز جویان بدین ابن به نام زاده مگوید دیگر که بر شک چو بوسه کتم و در نذارم</p>
<p>مرا این زور ز جان و جانی بگرش سپرد بهر و جگر ندارم جز این</p>	<p>مرا بر شایسته چو بوسه کنون نو مباد از این دگر آنگاه</p>	<p>مرا بر شایسته چو بوسه کنون نو مباد از این دگر آنگاه</p>	<p>مرا بر شایسته چو بوسه کنون نو مباد از این دگر آنگاه</p>

<p>بوی زنگانی که دارم می خداست بسترگاه درویش چنین است تو را سینه ی پر چنین خواندم از نامه کردگار</p>	<p>بیاوی دم بر آرم هست از به نباشد خداوند من</p>	<p>نباید و را چون شاکو شد خدا نیکی هست مرا حق من</p>	<p>نه خود گوش دارد و را کردگار نگهدار بخت آسان و تن</p>
<p>که اسباط یعقوب پر مهر پیش پادشاهان دیر را بگشت و نه هر دو سپهر بواندوی نفس فرخ غنم</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>استخوان کرون اسباط با یعقوب و اسباط خود را کشاوند و یافتن نقد خود را</p>	<p>حکیم و علیم و وسیع و وسیع دران ایزدی نقد نامدار</p>
<p>بیش پادشاهان دیر را بگشت و نه هر دو سپهر بواندوی نفس فرخ غنم از چند بدیش سوسن</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>بضاعت بیارند و نیا مهر کرده و بدیش و کم نقبت گرامی و نه هر دو سپهر به بین این بضاعت که نام</p>	<p>بسک برگزیده و نه هر دو سپهر نما سباط فرخنده اندر نهان سپیده است مارا بر باب و بدرایم در و هر دو سپهر</p>
<p>نمایم مارا چه موقع فتاد بضاعت که از پادشاهان که دست ازین غنم فرخ غنم برآور که مارا بجان و ست</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>بضاعت بیارند و نیا مهر کرده و بدیش و کم نقبت گرامی و نه هر دو سپهر به بین این بضاعت که نام</p>	<p>ایا بدره سپهر و نه هر دو سپهر سپاس ندی بر سر و غنم با و از دنی منت و رایگان بسر اندرون و نه هر دو سپهر</p>
<p>بیش پادشاهان دیر را بگشت و نه هر دو سپهر بواندوی نفس فرخ غنم از چند بدیش سوسن</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>بضاعت بیارند و نیا مهر کرده و بدیش و کم نقبت گرامی و نه هر دو سپهر به بین این بضاعت که نام</p>	<p>سپاس ندی بر سر و غنم با و از دنی منت و رایگان بسر اندرون و نه هر دو سپهر سوز گزینی و نه هر دو سپهر</p>
<p>نمایم مارا چه موقع فتاد بضاعت که از پادشاهان که دست ازین غنم فرخ غنم برآور که مارا بجان و ست</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>بضاعت بیارند و نیا مهر کرده و بدیش و کم نقبت گرامی و نه هر دو سپهر به بین این بضاعت که نام</p>	<p>سوز گزینی و نه هر دو سپهر فرستیش با با سوسن برادر که با ما بود و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر</p>
<p>بیش پادشاهان دیر را بگشت و نه هر دو سپهر بواندوی نفس فرخ غنم از چند بدیش سوسن</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>بضاعت بیارند و نیا مهر کرده و بدیش و کم نقبت گرامی و نه هر دو سپهر به بین این بضاعت که نام</p>	<p>بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر برادر که با ما بود و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر</p>
<p>نمایم مارا چه موقع فتاد بضاعت که از پادشاهان که دست ازین غنم فرخ غنم برآور که مارا بجان و ست</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>بضاعت بیارند و نیا مهر کرده و بدیش و کم نقبت گرامی و نه هر دو سپهر به بین این بضاعت که نام</p>	<p>بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر برادر که با ما بود و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر</p>
<p>بیش پادشاهان دیر را بگشت و نه هر دو سپهر بواندوی نفس فرخ غنم از چند بدیش سوسن</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>بضاعت بیارند و نیا مهر کرده و بدیش و کم نقبت گرامی و نه هر دو سپهر به بین این بضاعت که نام</p>	<p>بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر برادر که با ما بود و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر</p>
<p>نمایم مارا چه موقع فتاد بضاعت که از پادشاهان که دست ازین غنم فرخ غنم برآور که مارا بجان و ست</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>بضاعت بیارند و نیا مهر کرده و بدیش و کم نقبت گرامی و نه هر دو سپهر به بین این بضاعت که نام</p>	<p>بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر برادر که با ما بود و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر</p>
<p>بیش پادشاهان دیر را بگشت و نه هر دو سپهر بواندوی نفس فرخ غنم از چند بدیش سوسن</p>	<p>چو از بند است کشاوند بابر فرخنده ایچ بدیش و کم گشته کامی رخ دیده پر سر به پیر تا چنین دیده هیچ چیز</p>	<p>بضاعت بیارند و نیا مهر کرده و بدیش و کم نقبت گرامی و نه هر دو سپهر به بین این بضاعت که نام</p>	<p>بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر برادر که با ما بود و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر بر و اعل مایه باشد و نه هر دو سپهر</p>

<p>چو خورند سگوند و گزینند بدیشان سپرد این یامین را چنین گفت ایزد عدیل شکست فرو برد سر پیش یزدان پاک توئی آفریننده بندگان تو دانی نگردد شستن بنده شمع روز اندر زمان آشکار بگفت ایستادن از خاک شستن چنین گفت کپاک فرزند شاد زیکدر نباید شدن تان هم دیار و کار سماعی کند</p>	<p>سپردن یعقوب ابن یامین را به سپردان بدگاه ایزد و چون زاری کردن که سلامت باز رساند برین گفتند بر وکیل شهت رخ و ریش بنما و بنیر و خا تو روزی رسانی بکبر عیان به نیکی رسانی تو بیننده را نگمردی باشی ای کوکا جهانیده یعقوب فرزند گنج ز بنیاد نایده روز و رشت مگر تان ز چشم بد آید الم و یا نقص حکم ندان کند</p>	<p>چو سپردن پیش با سباط تخت چنین گفت ای پاک از پیش بهر قدر تی مرترا با نیست سپرد من این ابن یامین همی دون دژش بن باز باند ز کرون زبان پر کش چو از ره بمصر بیا یون رسد بدانید کاند زرو پند پدر نگرود باند ز حکم خداست</p>	<p>نماند اندران را و کس هیچ مر آن جان هوش و دل و دین جهانیده یعقوب پاکیزه نگارنده هر چه دارد دگر بگردار سحر ترا کافریت بطاعت پرستند و دین تو سرانجام آنهم چو آغاز ده مرا سباط فرزند را پند داد جدا هر یکی از دیگری و بهی نیازی شمارا اگر چنین و آنکه گفت شست هر تو توکل کند هر کسی مر این هر و را ز بی نامت باز دم پیش خویش نشاند عمر داری ملک است با و تو</p>
<p>بدو گفت مردار این خامه را سر نامه بنویس نام خدای جز او کس اند چنین سخن بقین آنکه نشناسدش پاک را خدایت پیش و انبار خفت به پیشش جمله دلیل اند پاک خداوندش بان تحت بلند کشاده جهان را بعدل و پاک بدان ای جهاندار فرخ غریز که بروین پاکیزه ایزدی پس از حکم یزدان جان آفرین</p>	<p>نویس از رخ متدل نامه را جهان آفرین ایزد و نهایی مرا و ز گفت است نشان بچشم وزبان بهت و سپا دلائل بهشتیش بی شکست همه مکرش ذلیل اند و خا تجفتش با ستاده بخت بلند هر گشتش زیر غوش خدا چو دولت شریف چو دژ غریز ز تو هست یزدان زبشن گ تو دادی همه جان فانی بن</p>	<p>بفرخ غریز آفتاب زمین سپهر آفریت خورشید و ماه نباشد خردسوی او و خون بروست یزدان ز جود و شاد ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب شه مصر و بنیاد دولت غریز همه تخت و تخت وی زرتاب فروز شادمانی و غم کاسته عمر از دیگر که با رجب را فرد توئی سایه حق مخلوق خدای درین خط و این نگلی روزگار</p>	<p>به پیوست با هم سفید و سیاه بشخص بطق و پند و بچون چنین گفت آن صاحب چرا به قدرت ای دویا آب هر چون نبود و نباشد نیز رخ بخت وی چون رخ آفتاب بدین خدایش دل آراسته مرا ائس و دوستدار تو کرد بسا د از تو خالی شمع و چرا اگر جز تو بودی کسی شاد</p>

بصره بشام و بکنعان نمی بدان شهر یار که اسباب من زبان شان ز شاه جهان بگو بعضی سخن و ز اسباب خوش خبر داری از حال فرزندان چو مرغی که پیران شود و پیر ندارم خبر و بشادی و درد تن خویش را بی روانی نمی بیزوان که بگرز شب و روز زیوسف بیاد و ششم نشان وزان پس ندیدم در کجاست همه روز من گشت چون شکار ز بزم من که از دیدگان من بلی با چنین رنج و تیار و درد یکی چهره من را با این نام و لیکن از وقایع من بوی شنیدم در اسباب و این عزیز بمان ای چناندا فرزند ز دمی دل شاه و زنگد رم زهر و در که فرمان فرستادن چو یار برادر اگر شیر یار عزیزش ندارد بیکدشتش من از گفتن خوش بهر دستم جهان تا بود با دشتش پس از آمدن این ده نغمه	بطرف نماندی یکی آدمی مرد بود نزد یک تو تن تن روان شان نزدیک تو را بگو شنیدم من ای شاه و بگو همه بد منوس بان و بلند ازان مرغ من گشت ناگه بیا بجو آنکه ناگاه گرگش بخورد مگر آن خبر هیچ نشنیدم نبینم خطه دل از دوزخ که در مصر دیدم من و اهل عمر از گفت او بر زندگانی شیم شیدون و داری و درد بیارید با خون دل و دیدن سپاسست بر من ز بخار و درد بیدار فرستاد و دشت تمام که آید همی بوی یوسف از همه خواب همی رای فرخ و خور بنایون خداوند غیر درخت همه کام خسرو بجا آوردم کنم فرض فرانش با خوشن پرستش که شاه را بنده هم باشد و رانیز بنده پیش سخن را سویی خسرو اندازم نگهدار پشت و پناش خیز بر سر دم برگ پر افکند	تو شان داد و زنگانی بجا رسیدند با نعمت بشمار چگونه که چند آفرین خوانده همه پدید داری خبرهای چراغ جهان یوسف مرد ازان روز میثوم تا یک ایا کاش بنگال شیر در دم ازان روز میثوم کان خبر درین چند ساله کی روز من دل ریش مار از انامش ندانم که چو هست خود حال بیت حزن و غم و بزم تیار فرزند با چشم کور که از مادر یوسف و گیسیت ز بزم همی چو در این مهر از ویکو نام نیاید شکیب همه تا بن یا مین شمرش همه هر چند من این را می سپهر ازین پس مرا تا کوه فرستادم اینک بفرمان شا پدر آنکه خداوند شاه و خور فرستاده با هم را بای من که هر چه دانده که از وی من گفتند و بود اسرار سر سوم روز چون روان خوا	پس اندا و گردا و دران بزد من از حضرت شهر یار چرا ز شکر شه بر زبان را ندان همه بد من چو دست درد و درد همه ناگه شد از پیش چشم من همه بجز شد یوسف با خود چگونه که کشیدی مرا از شکم شنیدم که گوش دل و گوش در آمد عربی به بیت الحزن روانم ز شادی بر آمد لب که خوشست جان من گنگو همی گیم از ایران باک من روانست بر در و غم بشد ازان شاخ فرخ و دلم را بست که نیایم نیست و چشم سر بباد میان مرغ و حیج بدان تا پنهانی منطش شکایت با نامش چو از خواب سوی شاه دارم دل و دوش دل و دیده خوشیتن راه بود همه بد من ویرای بند خور همه در دم را دست داروی همه دانده و دیش من با دشت چو پیر دخت شد نامه و دست جهان بهر یوسف بجا کفایت
---	--	--	---

مرا سبط ارا پاک پدر و کرد در آغوش گرفت و برابسر تونی و نسن جان من سال ماه گرفت بیابون ره مصرش بیزدان سپردم ترا میسر چو رفتند در مصر مروج و فر نه آنرا که یعقوب شان دادند همه یک تن از یک اندیشه بکار آمدن پیش بینی که کرد که یعقوب را مایسا موختم	گفتارشان شاد و خوشنود بوی شمش بر بوسید هم امیدم سکو تست بیگاه و گاه فرامش کن بهجت باغش نگهدار از دونه نیام و گاه بدانسان که فروزه برشان ورایشان بنابر پیشم کردند زهر یازده ازوری در شوم گداندند و پیش بین بود دلش را پدرانش نیز موختم	چو شب سوی این بابین چنین گفت کای یزد مرا یوسف دابن مایسن بهم بختای برجا و زوای دوزخ گفت این مع در زمان باران ارایشان چنین گشت خرد گیزدان از ایشان بلاد غرض آن بدش تا چشم بد به بین تا چه گوید می کرد گاه ولیکن فرون ترز خلق جهان	شنبه که دیر با بر در کشید مرا عیش و آرام با تو ملکوت تونی ای از دلم بشنم و کم گره در برانی مرا کار بود کشید رشت و رانده و شکا داد برایشان نشد کارگر خوشه برجت عنایت برایشان گاه رسد ناگهان اندران ازان بر بهانه تا مدار ندارند و بختند تیره رون
--	--	---	--

رسیدن اسباط مصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آری گشته نمودن مجمل خود

نشتن رجا یکیشان پسند ازینجا چو رفتند ده تن بدند ازان ده برادر با زرم تر که نیست آن ابن یاسین چو گریست از خرمی یکران بیاید یکی نفر متیب جست قیسیان لشکر هم اندر زمان همه چون بهار نوار گشته شدان بهشت میدان که فروزه سپه بدو را نهاد و در حد بمیدان دیگر سرافکند و سر صفت لشکر اندر صف آرا شد صد و بیست رایت نقش بر سواری مقابل صمدی هزار	چو شب سوی مصر و آمدند به با آمدن یازده تن شدند نکو و وزیر با و پر شرم تر پسندیده هم از و شیرین آتش برون آمدان پرده رفته فرادان ملکوت ز با نخست پراگنده گشته بر هر کران چو همگی میان باشد از خاتم چنان پیل و پر لشکر شاه و دم علم بر علم یافته ز رنجار دشمنان بگردار بر هر نکو و درون بهر سو فغان ای صمدی صمدی هزاران به هر صفت کشته و قطار	همه کنعانان شاد و با آمدند برایشان فرو دست مروید چو یوسف شنید این سخن شاد بجویشد خوش اندامت چا بفرمان بران گفت فردا بگاه که ما را به پیغمبره خوشستن سوی بیابانان و سوسپاه و گرد و زنجیر چون آفتاب بمیدان اول و قی مصر نگند و بسی کرسی سیم و زر سپه صد هزار اندام باخوار بسی میل و قلب لشکر پرایی بمیدان چارم ز دیبای جز بمیدان پنجم فرادان سپاه	ز نو با فرادان جهاز آمدند بر خسا همچون گل از خون روانش زنده غم از او شد به پرده و درون فتنه بگریست بمیدان برادر پیل و سپاه همی روی تا بدو درین زمین همه بهر صفت میدان بود چا ز خسا گرفت و دیگر نقاب صفاش گویم چنان کم کنند بهر یک نشسته یکله تا مور نمان سر سبز زیر آسمان با بر اندون باک جگر واک نگند و سر سبز چنان خوش لغز همه آن و مغفرا و سپاه
---	---	--	---

سپاهش سراسر سپه پوش بود میدان ششم لبانش نقش میدان نقش و بیای لعل هر هشت میدان نهین بیتی همه دون ستود و میدون دار پیاده پیش سواران درون کار تیز میدان سراسر غوغا هر برده بد حاجب شکر زده بر گل و تاج گوهر نگار غلی پرده بر تخت نبشت شیشه برنگو نبشت فرخ غوغا چنین یافت که از رستان	زمین چو دریا پر از جوش بود بسته آلت گاو و گاو با فرش زمین گشته چمن گل لعل بیارسته شکر از نهی نمان گشته در آلت کارزار بارایش کارزاران درون ساخته پسندیده جای غوغا همه بر حاجی بد سر کشوری با همین در آویخته شاهوار چو در نیمه پر چرخ گردان کلاه همه زوش بگرد و چون جان رسیدان اسباط و ملاقات نمودن پرست	صد و چهل هزار از سوار چو ل بوده هزارش سپاه قوی صد و سی هزار اندران چو ل همه لشکر و پیل چون نهی تباع سواران چو ابرو چو برنگو در هر هفت میدان بنسج و دیبای فرش عظیم بیارسته قسته و دینار زده تخت زرین گوهر نگار وزیران حضرت بنزد گشت کسی کشن نیردان رسد غوغا چو دیدندشان مجانب هر زود کشیدندشان مرکبان هر زود وزان هفت میدان بختی بدگر که زاسپان فرود آمدند نه دلیز تما که با آن سر همه در گنگه پرده بر کنار پس آن پرده شاه برود چو دیدند اسباط رخسار شاه که داند که چند آفرین خوانده دل این یامین هم اندران بدل در زعفران جوشید خون و ادان نامه یعقوب علیه السلام را با طایفه زمین را بپسید و شمشیر	سپه ننده سپاهان کبوتر طبل سلسلهای ایشان همه خسته که بر مثل شیران بران بنمود چو از رنگ مانی برنگ و کلاه ز مغرب فرزند و تابان در فتنه یکسر چو خورشید برز یافته جامه بای طایم برز یافته فرش شنایان چیز شرفاش چون قدشایان نشسته همه فرخ و نکینت مند بر سر چرخ گردان کلاه چنین گفت گوینده و رستان و دیدند بارش و با سرور شبه مصر فرمان چنین داد چو دو یک جوشان چون کونیل بر بیز شایان اندر شدند سراهای چون بوستان کلاه پس پرده استاده حاجب جهان را بخور شمشیر بکشند سخنمت شدند شمشیر سواران شایان آتش چون رانده بهراد خود برد و پیر گمان همه خواست از پیش آمد بر عویا ربود آب آذر مطلق بسی آفرین خواند آن
--	---	---	--

پس آن نامه نذر یعقوب سپید دلش خسته شد پس ایشان را از آن نامه غمناک و نامید چو بر غم آنیک بهره صبرش زد و دیده چندان بیاری مگر تن سبکباری آورد هر چو شد غم اگر که آن یک پس کن پرده را بر گرفتند پرسید یعقوب دل خسته را پرسیدش از دیگران پیشتر توئی آنکه با یوسف پرهیز در بیابانی بر تو پیدا هست زبان بر کشادین باین گفت منم این باین شاگویی شاه منم آنکه برین ستم گرگ کرد مراتر یوسف جدا کرد و سخت سرتاج تو گیتی افروز باد مرا زنده شد یوسف مهربان ازین در زانی سخن گفت چند یکی پیشش شمع دیگر خدای ولیکن دود و سوز از یک چشم نشسته بر چو آن که فرمود شاه ملک بر در درویشیکه بگریه هانگر جواب ملک باز داد نشسته ایشان دود و سوزم	نهادش بر شاه و منضم سوی پرده داران اندوخت بوسید و نهاد بر چشم و سر چو باران سرشک دیند بر سکینشش دل از آن دروخت از آن رو بگریه خداوند در فرمودند آن نامه را تمام شد از سخت پیدایش سرفراز مرآن پیر امید بگشت که نزدیکی بودش خویش هم از مادرش زاده هم پدر ز سخت بدست سخت فریاد کدامی که آنکس تنگ داشت هوادر خاک در بارگاه منم آنکه هم از ارگ خور نبودم جز امر و زوشت ثبت تا قیامت همه در همه میامی روی شاه جهان ورایا باین شرحه ارمند بسجده از هر آن او یک بهین علم آن شاه فرخ ششم ماند این باین دانش پنا مرا و راه تمام و زمانه چنین گفت کاسی مایه دین مرا هم گشت یوسف نام و زهر	نگه کرد یوسف بنام پدر فرودشت مرده را پرده را هم اندر زمان نامه از چشمش مرآن نامه را پیشین پناه کسی را که در دل بود دروخت چو گریه است یوسف بیان نامه چو بر خواند شد نامه دروخت پرسید اسباط را تن بن سوی ابن باین نگه کرد با برو مهربانی فرزون تر نمود توئی آنکه هم از ارگ خور که تنها باندی زهر او خوش خزیر مایون سپهر ملوک منم آنکه با یوسف پرهیز چنین کرد حکم این دو کرد هم دیدم دل افروز دیدن همه گویی کی یوسف دیگر است چنین بود از خود آگاه بود سر انجام خوان خواشانه بفرموده شاه تا بدین پنج خوان کز آن خوان ترسیل شمع بود همه او را به پیکاس هم شکم چنین گفتش آنکه کاسی مایه تو فرمود تا بدین پنج خوان اگر نامه بودی را در زهر	که نوشته بود تنش آن نامور بوسید پس نامه را شهریار دل و دیده در خواندن دید و دل اشک داده را گر تنش زمان بود لاجرم سبک شد مرا و همه نگاه سرداشک را از رخ و دینک زیر خمره و شغل آید شدن شیر پاک دین یوسف فر کش از هر دو پیر سر خویش ترا از برادر چنین فرود کرد از آن تنها کول شمار خوش بقدر فرشته به سپهر ملوک برادم نیک مادر و یک بجز شکر با حکم وی نیست خداوند تاج و کیانی کلاه ز یوسف بعد باین میگوشت همه یوسف بدان شد که سر نهاد پیشش جاسی شاه آتش اسباط فرخ نشان به فرنگ و دانش چگونه به تنافرو مانده به لاجرم چرا مانده سوگواری شدند قبست نشیننده به میان فرموده بود از ما و مرا
---	--	---	---

به تنه نماندستم و زار زار	نمیدو بگنیز بر و ندان مار	لنگ چون شنید از دما و سخن	هر دو گفت ای رحمت جان من
نگو اندرین کار کردم گناه	تو بچون نمی نافرمانی گناه	تو تنه دامن نیز تنه چو تو	تو کینا و من نیز کینا چو تو
نه باشد اگر نیز تنه بشوم	زانی بخوان بر نه تنه بشوم	همه تنه ای از مرگ ناخوشتر	هر آن تن که تنه بودی ستر
تو ابدی مرگ هرگز کنی	اگر چه بلا بیند و غم نیست	از افرود که در مرگ تنه است	به تنه بدل نا شکلی است
بیا ای جوانمرد تنه بیا	یک سوی این مرد تنه اگر	بیان من و تو دو با هم نیم	که در وقت ازین به بناییم
بوسید و دامن باین من	ز بازایه پیوست با آفرین	نشاید روش نزد فرخ عزیز	چو کردش بد اگه نه شادان
بندید که آن شد بد نشست	نشستش سوی خواجگانست	فرودشت پس پرده پرده	بد اگه نه بر عادت شهریار
پس بد و زار بن باین شاه	بنامج مردم سپید و سیاه	بوسفت درون تیر تنه ای	بچشم دل و چشم صدق میید
بدارش گواهی روان لطیف	یقین شد و رایش جان لطیف	که آن شاه خورشید رو بود	بدان رخ حسن و بهشت
دش در تن از مرگشوریده	نیکه نشان نمودن اندر تو	نیامزد دل نیز زان خورش	بد کار آلا گه که دلش
بدان چه و با حسن خود چو	فروزان از و فرخنده تر	همیکرد بوسفت ز پنهان گنا	بدان ویزه بزد و نش شاه
بسی دید که زان گرفت دست	سر سپید روست چون مرگ	بگفتش چرا مانده خیره سا	چه اندیشها بردت کرد کار
بخو زمان که اندیشه کار است	دل پنج دانان درین بخت	زین بوسه داد این باین	چنین گفت کای شاه خورشید
چو هم می یک سخن ناگزیر	بواجمده و دوست من بنده	چو آید گوشتم ز خسر و جواب	خورم خوش هم اندر زمان
بدان کردگار که جان فربه	همه آشکار و نهان آفرید	اگر بوسفی برابر دگر بوی	غم جاودانه ز جام بشوی
هم اندر زمان گفت من بوم	که مجور کرد این در منضم	منم ویزه همتا و همزاد تو	همه راندم چهل سال یاد تو
ترا صبر مان تر برادر منم	ترا همسر از باب مادر منم	منم غم گمرا از افران عش	من شادمان کن ای جان شیر
منم آنگاه خودم چهل سال مرد	منم آنکه گفتند گرش بخورد	بجوان پیوسته بجران تو	مر از منون کردیزدان تو
بر آنکه کنون روز بجران	ببخشود بر ما گاهان ما	ولیکن کنون می تر جان	میارین سخن بر زبان کن
لگو این سخن پیش بساط پنج	همن سوی این را ز گفتن بچم	که من ای قاصد کی رسا	ولیکن کنون نیست بچم

بگفت من پیش مرد و بر جان	غم دیدم گاهی ز دل کاستند	گر رفتند مرگ را بهر	شد از ایشان دیده و باز
بر پیوسته دیدم در خسار هم	شدند این از سپهر و تبار هم	که داند می این باین	شراب طرب ما و خمر خود
چگونه دلش دال و فخر مان	ز باناش چه فکر خداوندان	چو نمی بدند اندر آغوش هم	سهرده هم در دلش هم
کشتادند از خوش هم بر دود	ز شادی دل هر دو چون ستر	نهاد این باین که بر تو	ازان شاد کای در رخ بر

بسجده در افتاد و پس با کلاه که از بند نو میدی آرا گشت دل اندر تنش گنج شادی و ناز	روشن در شش نایش نژادی بریدار هزار خود شا گشت شده کونش و دو داغ در	باندازه هر چه روی زمین چو از شکار گرون پر خشت شد و هزار دو فنجی و دین سیر	پذیرفت منت در جان آفرین بیامد بر خوان نازش بخورد بهم نان بخورد و نشسته شد
خبردار نمودن یوسف ابن یامین را که حیل ساخته من ترا پیش رخ تو را هر دست تو ملاحظه نخواهی کرد	ابا بن یامین خنجر سیر بر اندی لبش خیره ابر نخواهندم از مصر کردن بد	آه نخواهم کی چار و بستن فتن بیا و چنین داد و دیر جواب نبرد مرا از تو اکنون سپهر	که مانی بر من بمهر اندرون غمزه هستین سخت نفوذ و نوا نه جنگم کمین و نه جنگم مهر
چنین گفت پس یوسف دادگر برای که برده برادر دران اگر حیلاره سازی و گزین کنون	برون آمدان پاک پر پیژگا بگردون رسانیده از فوسر تمامی صد شتر همه خوار و بار	خود او ده برادر همه شاد کام چو اسباط برین شدند اسیر بگردند آن چاکران کاوش	بجگاه نقد با مروج دام بفرود فتن شیره نیک را بفرمان شاه جهاندار خوش
بجو که آن مایه بند و بار چو کاکی که فرموده بدست نقد یکی صاع ترین گوهر نگار	ببستن رخت و پیر دقتند غمزه از بد دینار پنجه هزار کزین ابن یامین پاکیزه ش	شنیدم که یوسف زهر کسان از آن گاه گاه آب خورد و نوا سربار همچون که مبد است	سوی نقد باشد هم اندر نوا نبدان کبوتر یکی صاع خیر بسکبان گشت و خفت گشت
از آن نقد جز یوسف پاک آ بیند خست شکر بر لا جورد شیر گشت سقا با من شست	کس اگر بنده جز چکانه ندی بر برای مغربه شمشق کرد گرفتند شمشق سی با من شست	سر انجام روز درخشان ک بمغرب فرود شد جهان تاب خور بآرام در شد همه دام و دود	بگردون دوشد تباریک شک برآمد خود از جانب با ختر بختند هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون کام هر چند تنگان پاک بر خفتند سر انجام یوسف زبان کشاد	برآمد ز نو مهر با قوت نام دود و دام از خاک بر خفتند چنین گفت ای تن بن گنبد	شنیدم که اسباط باز آمدند مرا با شامت خوبست کا ولیکن دران نامه نامدار	ز توفیق یزدان پروردگار که کرد دست یقوت پر پیژگا که سیرانش از گم راه خوب
بدیدار تا عیش با من شخت نوشست حد جایگشته شتر نباید که در مصر باید درنگ	سخن تان عجیب گم و گشت حق طاعت ندارم ندوی سپهر که گیتی شود بر دم تار و تنگ	مرا از ابن یامین نابخشید غمزه از یوسفم یادگار ست نرس بخواجهم که تان باشد اینجا تها	نزد در لبی داستانها زدند که سیرانش از گم راه خوب ندارم جز او راه بر پیچس
مرا این سخن بر فروزدی ببل برگردل گرانی کند هم اکنون شتر بر بار آود	دل من بدان پیروز دمی بایزد و دعای نمائی کند به پیودگی در دوزخ شمر د	عقوبت رساندم اگر دگار یکی سوی کنعان نشانی با نزدیک یقوت شایسته باز	عقوبت بر دل شود تیره و نا گل کام من گردد آگاه خا نزدیک یقوت شایسته باز

<p>بهر یمن یامین را بازوی شد بساط اول چنان بدین شتر زیر بار آوریدند و دو شیدم که کارخان نیکخواه دوید از همه گوشه و صناع بزر و عزیز آمد آشفته رای ز گنجانه و آتشا جای تنگ گر کرد و از ایشان کسی این بران را بهیانی که در ده بود آن صاع ترین گوهر گنج اگر باز یابند و بارشان چنین گفت گایا و کاران در چو اسباط را این فروشد گنج چه بدان چه ضائع شدنش چنین دو گوینده اگر چرا که اصاع جویم و زین پیش چو اسباط یعقوب و اشرف شاه که دیند بر ما گواهی و هدیه جویم هم در دید بر گز پست برین سبب پیوده کرد کار گر که صاع شمر را نشان کرد و آنرا که در دیده باشد جزا رنگش در خشت و مصلح غایب پس از جز آن بود دیگران شد که هر مصلح فرخنده</p>	<p>گراینی باید از راز و سوس گردشان چهره سنج چون غول پستند بارگران را چو دور طلب کرد صاع از پی آتشاه نیامد بکشتن تن مرگست چنین گفت کاشی شمشیر خدای ندام که آلوده شدن تنگ بچا و اورم گر بود رای شاه که شوکار و آن را فرو آرزو هم بودیم زنده که گهی آب خوا کنیم آنچه باید سزاوارشان شمار آینه خوشتر آید ز نزد بشورید شای زان غرور و بدیشان چه خواستید تن ما بدان بگینان فرنگ با</p>	<p>گر ما ز دل او خدایت پاک زمین پوشد اندر و گشتند با زور و لذت مصر سرشوند گمان بر و گنج و فرنگ با در اندام دی هیچ توف تا که وی صاع بر اندر و گشتند یکی کاروان نیز شمشیر گوی چو خازن بگشتن تن گشتند همه رختها برکش ای گنجوی نه پنداشت مانا کنی بی گناه برایشان یکی بگفتند صاع ندارید شرم از خدا و عزیز بدان مر و گفتند با آن گز اگر تان آید راز و گمان بر آید اگر گشت صاع مانا گشتند</p>	<p>بودی خبر و از چنان راز پاک از ان بادگاه شمر سرفراز که دانند که از نری چون خندند که دارد دل بادش میسر آب غم صاعش آتش بدل و نشانند سیان سفید و میان سیاه همانا بمنزل گرفتند های بفرمودم در زمان شهریار که صاع یابی دران مستحکم ببر دست بیوت فتنش آشکوه که ترسند بگشتن زان با گنج که از بار گشتن زرد بر چهر که ای از تو دین را جانی و فغان تا بگردون برگردانند هانا که هست ندرین کاروان دل با بجز نیک اندیش است گفتند ندر جان و دل بنده چنین تیره قمت نه امین ما نباشد بدین پوشش هم پناه چنینی و دشان پاسخ از سخن شود چهر تان در زمان غیر و هم بودیم در خانه بادشا سیاست که شاه میگد گیم گشتا و ندیس بار و در زمان پس از آنکه سوسخت یامین</p>
<p>سوگند ما خوردن اسباط</p>			
<p>بزرگان بخورند سوگند ما گویند زین در خفا و خطا گویند زین پس چنین در پناه فرستاده شایخ با جی و بن بود این سخن تان سر سر و بهمو گفتند که ز جمع ما هم اکنون بنزدیک شایخ بنیم بهین شمر و گشتند همدستان بجست آنهمه بار با ویناقت</p>	<p>شیدند آن در شان تها ز نیک و بد ما شما آگیده نه در خفا ما ازین دوست بگیر دشمارا سر انجام کار برشت اندون با خود و ده چه پوزش ساند ما و راسخ بیاید که دروغ وی سیاه که باشد خواب همه ظالمان سوی با بایان ده برادرت</p>		

سربار کشد و جوشن گرفت رعان شد ازین بن یارین بخت سزاند گشتن و تار بخت چه بود اینک کردی بجای غریز چنان که تو انشا سار بر پا بگفت ابن یارین سخن غریز چنین خواندم از نامه کردگار غرض ابن یارین هزار بود و گزید نفیست در دین شاه کسی که ایزد کند از جند تر گیتی هر کس که دانا و خست	بیار اندزد و صلح و یک گفت کلی سرخ شان تیغش بچوگر نقادند و خاک تیره تخت نکس را بسا و خمین و پنج گرفتار در دام هم دلاک بیکسان کشیده همیشه دم تواند خداوند روز شمار هم از چه روز مهر او شاد بود بدرنگ و نه دزدی و دگر و گناه دهد مایه و پایگاه بی بند و رایه و پایه انا زست	بر آورد و صاعی ازین خواهد زبان و دل دست شان بخت کش و نذر ابن یارین زن سگشت و بیت بدین کار نه بگزند آب و نه از دم باد که که خود او بود از روزگار که یوسف در کند و آن را کرد همین دست کرد و دست نگذار چه نیکو بدید دل ز شرف بین تا اندیشید این سخن جز کسی بود مایه و دوش خود دست	شد اسباط را رخ چو ز جبار ازان در و شان همه گشت هم ای بی همترا کس بد نشان غزیزا بر دست را سز و تنت شعله آتش ششم با نایست تعبیر آن سیمکس نمان کردن صاع و بن جوش شعبه و دزد و یک و دوازده درین نیست جز حکم جان فزین همه او را بود و دوش و دوش همه بالای بر دوشی دوش
--	--	--	--

آوردن اسباط را نزد یوسف علیه السلام و ملامت کردن یوسف

خزانه دکان ملک در زان در اندیشه نیتی همی بد شرم که پادشاهی بدی کرد و بد نقادند که پشت بدید چونزدیک مابرونشید راه دوره بر شاد که دم این نیکو در یغاکه یعقوب فرخ سیر چو برگشت بسیار ازین و دین بجهمور مارا گوا این سخن بدین ابن یارین تنگدلی پس تراده برادر کس این کار برادرش و ستمین دوش بدیده یوسف را و رست	نشد نشان پیش شاه چنان نمودش همی از دل خویش چو من دوستی را با زرد و بد همه گویند کار ز دنی دیگر بیار از تنم هفت بیدان سپاه مر از شما که جزا بد خوئی بدینگونه از ده برادر سپهر زبان را کشد و اسباط نیز بیکجای بد پشت مارا کن عزیزی خیانت نکر بکس ملک بدین بنامین نیست هم او را در افتاد بد این گناه بنا و دانی اندر بیان نیست	بر زدن صاع و گفتد راز سر انجام گفتا شرا چه بود همی گویند با شمشیر و کوی شمار من از مردم و مصروف بیار از تنم شمر دیدان اسرار مکان بر بر دید صاع ز کخ بدینست تان داد و کز شرم و بگفتند کای خسر است گوی همه نایکنیم ازین کار بد بیاروی اندر بدین صاع شانه گناه ابن یارین بد بخت است نیاکان مارا کس بدید بجستش پس تان عمر مران	تر گشت خود را گرفتن بکانه پیدا هر سر تان چو صفت نمود چرا بدید از فضل تان خبری فزون دشم پایگاه و مقام سر اسر بران بدشت حکا مبادا شمار ازین پنج شاخ شما بیرون راز من شرم با گفت مال بخشم دلت و آنچه که این کار بد آید از بارید خود او بدست از جلا بگناه چه باید زان جگه کند و نخواست بران بد نشانده گمرازدکی بدیدان که رسته اندر میان
---	---	--	---

دو ساس بر خویشتن بازدا بر چید خسته دل اندر نش بیشان گفت آنچه ز آغاز گواهی چیزی چنین میدید	نه بر سولگهان بر و بر گشت هر چه در گوی دل روشن پوشیده ز انسان کردن زار کز تاز و انجاشن که نه آید	چو یوسف ز اسباط میبندید و لیکن نشان دشت با خویشتن بلی از تافت دل بدان میران خدای جهان داند این نشان	از ایشان چنان غم و وارون نکرد آشکارا بر آن بزمین چنین گفت پس آن چراغ جهان خدا ز هفت میکند این نشان
گفتن یوسف علیه السلام با سباط که این یامین و وسایل در خدمت بماند			
چنین کرد یوسف پس انگدا مگوئید چیزی کزان گفتگوی شما باز گردید بایر خویش که چون گرداگه ازین دستان پنجشایش از بنگری دست بدین عهد یشاق وابسته است مرا و ایدر دست پیر و بزرگ مرا و رایک کن بنزد پدر	خدای یاده گویان بیدرد شمار شود ریخته آبروی بکنان سوا بپاکیزش شود کام و ناکام همدستان و پنجشایش از وصف تان بدرد بیا پر گفتار این شد است نباید شان با جوانی تگر	از آن تا پسر سخن بپسین کنون این یامین و وسایل بگوئید با باب سعود و زبان و گرباره اسباط بسیار دان پنجشای بر ما که ماسر مسر اگر باز گردیم بی وی تری خدا و نذر امر مانی نامی	گناه شما خود پس است و پس پرستنده باشد مرا و اسلام بدین دستان آشکار و نهان بگفتند کای خسرو کامران هر پیمان پذیرفتیم از پدر معا جابر آید روان از افتر بحکم شفاعت که بر ما گرای بدیدار و جان پایش بخیر
عرض احوال خود نمودن اسباط برای این یامین			
یکی را بجای وی از ماستان ترا یکی دست پاکیزه فیز معا و انداز من بدین نشان اگر جز بر و گنسه بنگیرم عهد در شهر خاین شد آهنگاری بجز این یامین نباید مرا شاهنخست کاست بایامی	روان کن بزند نشاند نشان و بادانت قدرت فروز شوم پنج خورسند و همدستان بند رای و پیدا گردا و دم بزد و زمان گردن دیگری جزین داوری خود شایر ری خویشتن غمست باید	زینکات بیند همی چشم ما زبان باز بکشد و آواز دادم گوئیم هر چه از کس دارد گناه بود داوری تان چه حکم داد نیاید ز ظلم از من این داو دو سالت پرستنده باید بد چو شمعون شنیدین سخن ما	زینکان بجز نیک نبود مسرا جواب سخن شان چنین بازدا کز و آمد این کار زشت و نهان مانا شنیدستی آن کلم شوم نگیرم کسی را از همت بری پس آنگاه کنعان تواند نشین شمار چشم نگاه رویی چه گاه
و چشم شدن سمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی خیمه است			
بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن			
خداوند بجا گوید درست هرگاه که خوش آمدی تری چون کردی از چشم خویش نزد قول همه را و یان گشت نگشتی کس از بیم پیرانش بخریدی از عدل و خنده پیش	چشم سمعون یکی مژد زورند نشان آن کش به توتی اگر دیدی آهنگ پیل و دم	قوی تر به از کوه سار بلند بر آورده بودی سر از زمین مکش را به نیز و گشتی بهم	

بادسان گفتم ز شمعون سخن
 از آن ششم نگاه فاش شدی
 چو پیر غنایم چون نگو بگریه
 بدست کور سواد و رست
 خروشش بر تودول خندس
 که شو تا پشت آن سحر مر
 که از قدرت آنکه ششم آفرید
 پس پشت وی آمد آنکه سپهر
 کف دست بر پشت وی نهاد
 بر اندام او چون فروخت و
 و گر بار چون سوزن آبدار
 پسرش بر دوشش در گسوی پشت
 بغزندیوسف شد و او جوی
 سوی ده برادر یک بگریه
 که ده با چو شوم خندانک
 اگر نیستی اندرین محنتی
 کنون آن بخدمت دراز باز
 بدو گفت ای سرو عجبی زبان
 همی هر زمان دیده چو غنای
 حقیقت نه انم چو گوئی همی
 بدان نیک ماند که در خوشتن
 گزستی اگر از کار من
 گفت این و بر چون بخت
 و کانی که بد عرض او ست کام
 چو یغیران خاصه ایزدند

فرخنده چنان بود مثل اندرین
 که از تخم بابش کسی آوری
 مراد او را چو دیوانه آشفته
 در آن عجب بین طاعت ترا
 بهند دبی خلق را از آن نس
 کش از ششم شست و شست
 شود ششم وی در زمان ناپ
 فرخنده شمعون پیله و پیر
 شش آن ششم شمعون یکبار
 پسرش بر پشتش انداخت
 همیکه نوایش ز جامه گذار
 ز نو ششم ششم و کین شست
 به گشتن آن ششم و آن شست
 به تنی بر صبری سخن گشت
 که گفتم هم بر شمعون پاک
 بدین شهر و شاه آوردم فتنی
 ز هر سو نگهبان بر و بر گشت
 همی در تو نیم زندی نشانی
 ندانم همین کین لما چون کنی
 وزین تنگدستان چو جوی همی
 شدی غره ای سرشش زمین
 همه هستی چنین عاشق خوشتن
 بازید بر زرد و کان دو تو
 بکن وین بخت برست کام
 بدل ظاهر اند و بر تن اند

بجز آل یعقوب کس در جهان
 نهانی نهادی بر پشت دست
 همیکه ششم ششم و ج و طاعت
 ازین ششم چو شمعون خاوری
 فرستاد بهمان پسر را بخواند
 و از آن ششم شستم گم
 تو به ششم ششمی مال تو
 فرخنده شمعون پیله و پیر
 فرخنده شمعون قدرت خوشتن
 و گر با شمعون از آن ششم و در
 همان ششم و غریب آنکه گرفت
 شنبه که با پنج یا مرفت بار
 چو در ماند شمعون از آن ششم
 که ناز یعقوب فرخ نژاد
 ندانم می سر این کار هست
 که گسترده شتی در آن دستان
 چو یوسف شنبه این غما از تو
 همیکه دوت هر زمان نگه تو
 بعبری زبان نیز بکشد و
 بی از قیاس و ره آزمون
 پرو باز و وبال خود دیده
 هم اکنون غایب ترا دوست
 بعزید و چون نگاه روز و
 بخندش پیام جهان سر بسر
 به صاحب دعوت و سحر تند

نهانی خشم او بکرمان
 شدی از آن ششم شستم
 همی از ما به نویش بدون
 یکی بر خروشید و خواندی
 نهانی کی را از در گوش اند
 به دست بر پشت وی فرخ
 که گر در ششم زور و دست
 شنبه که بود از زبیری چو
 شد و ششم اندیشه کام و
 شمعون و گشت چون گاه
 بلای و غار اجمی در گرفت
 بشورید شمعون چنین کینه دار
 و از چشمان شمعون گشت
 کسی دست بر پیکرین نهاد
 مرا منع از ششم و پیکار هست
 میان کمان و میان ممان
 بدیدانم شمعون آن گفتگوی
 زیر پیرت بر میدست و
 گفتار او و سخن داده
 همی غنیمت هر زمان که گون
 تن خوشتن را پسندیده
 که گر در دوشم بداندش که
 بنام گاه زده ماه و هور
 زیر وی شمعون و او گر
 در چون مایا موده و عاجز

بخت خاک زین را بوی بخت کای ساه پیر و نگر که داند که چون گشت خونی فراوان باید در خاک چهر که باشیم اندر جهان سرسبز کنون بزمی نخرانیم نیز سمه خاندان مترانه یکم ازین در فراوان سخن یا کون برایشان ل خوش خوش بمان که من بندیدار کشاده ایم یکی را بزدی گرفتیم و کشت زیوشت که این نشان نماند کنون این پشته تان بنشین بگفتن حکایت پادشاهان که بود چو امیدشان از برادرست چنین گفت کای جمله نژادین همه پیمان گرفتست بیست و هفت همه از حکم نژادان داداگر وزین پیش در بابی صف غنیم پس اکنون گریزان بجا کار جز آنکه که ما باز خواندند علا و بهترست از همه حاکمان یک هفته گزینش یکمان شما اشتر و بار من سرسبز بگویند کای پنهان باب ما	گرفتند هر یک نیایش روی شمعون برین بدگمانی مهر چو دید از غریزان کمال نسیم فراوان نبود از دل خوشی مهر که بر ما شود بادش کینه در که هستی تو ای بادشاه عزیز بطاعت همیشه سراغ کشیدیم تمی شد دل شاه از خشم و در پوشید و در دل تپش دراز قدم از خط حکم ننموده ایم باید خیانت ازین دژ دست نه این نامه را پیش مرغی انداخت جزین ادوی اندرین گشت نژادان کاست باید بر و فرو نیاید خلاص و نجاتش است چراغ دل و پشت فریادین بهر عیسا نمود دست جمد رسانید بازش بنزد پدر از قصص آن رفت بسیار چیز چنانست دافن نمان آشکار غمه تو انم از امر او شد بد حکم اندر شست با کمان هم آسوده باشد ز رخسار او سپارید یکسر به دست پدر بدرج تو معرفت اسباب	به پوزش زبانه با پارسند چو آید ز شمعون و چون نذر دل اندر ترش خون شد از نسیم همی گفت کای قدرت از در هزاران هزاران چو عشق چو پنهان مترای معجز است بکن هر چه غمهای ما را هستی شدش گرمی از مغر کس بود چنین گفت پس کای پنهان بود بلی داوری کرده ام بی ریا شمارا که دعوی پنهان است گران دستان است ز پادشاه شمارا باید شدن ناگزیر چو گفت این سخن را گسترده یو بودا که بد نزدیک و مهربان بدانید کان کار دید پدر باز در این ابن یا این غیش کنون حکم نژادان بدینا بود ز هر دو طرف سرشار است که دوری بخیم بتن زین زمین و یا حکم را ندیگانه خدای هم اینجا شوم بر در شهر یار بر او نه ننماید و ماند بنزد رسانیدش ازین فراوان بود بدرج تو معرفت اسباب	وزان پوزش بیکان خوشند بجز چاکری کردن شهریار رخسار است چون که با گشتگاه نگه دار گیتی ز دست بدی چو زده بود دست و جنب ماه زین فی و در دست ترا عادت سرا دادی کف پای هست چو گل گشت رویش که به چو مدارید و اما بمن بر کران بری از تعصب جدا از خطا ایا و ز همیشه همین داورست شمارا سخن بود چون سفر غی بجز یک آن چه مهر مر و پیر گفتند دیگر ازین باب چیز بگفتار کشت و بند ز بان چو ستون نیست از شاه سرسبز امید روان دل و دین غیش ندارد و سخن گفتن یا و سود ندیدست زین طرفه تر کار بترم امید از جهان آفرین به باز آمدن سوی پیوسته با کنم که گسه برادر گذار هانا که بنهر پسند و عزیز مرادر اکنون یزدینان که بود بگفتندش آهر من بد ز راه
--	---	---	---

گلوایم دیدیم و اینهم پاک ولیکن بیاطن در او دیده بود از آن ده که بد منزل غمخت بدان تابدانی که ما راستیم چو این گفته شد پاک بر خاند بهر اندرون بود دهر یاد بدیدش بر او دشوار و در سر چو بخت نزد برادر بدی جلویم من از این باین سخن شست روز با وی نشستیم چنین انگلی دارم از ازاردن چو اسباط فرخ نوشته اندام پدر مهربان دار سپیدشان بود اند به نیر در انجمن بر سپید از ایشان که فرزندان نیر سدی باب نخست را چه کردید با بن باین من په و او هم هسته و خاموش بد گفت شمعون که فرزند تو دو سالش همی بود خواهد برگ بیاورد چون انگلی یافت ش دهی بود و در دیم منزل دن سرانجام دیدند ز بار او بسی جده که دیم بالا به زار بدستی دکانی رستگاه رخام	بسرهای خود بر پرانده خاک چو آهن بد و در زان بود بود بهر سلی بد تابدانی دست بجز راستی را نیار استیم نبوعی شدن را نیار استیم شای نزوان شاه با فزوان بنیش عزیز استاده سپای یکی جان بگرده بیکه می هم چون بود و در شنان کین جدا گشته از در و از داغ غم رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب کنعان رسیدند باد شکاه اگر چه بدیده نمیدیدشان فرماند یعقوب پاکیزه تن چیز نیست بیا درین انجمن مارین بیکس مهر پیوسته را چه اندران دیده و دین دل من سبب خیر و بد نیست غز زان باین دل بند تو نزدیک آن شاه پاکیزه رنگ فرستاد مردم پس مابراه رسیدند مردان شاه جهان سیه گشت مرغ ز روزان گفتگو نمیدشت آن لاله و سوزگار در آیش پیوده ام شمشک	بنظا هر نکو بود و آیین او نمائش عبودست چون انگار وزین مردم کاروان مسرور بگوید این داستان مسرور بر فتنه پس نه برادر بهم نیایش فردی و رفی بجهر ولیکن جوهریون شکوه سر فرخند فروریز گدازشی پیوست چنان خرم و شاد بود په و او بر بیرون پادشاهان هم از ره پیش پدر در شند سخنمای آن نه برادر شنید دل اندر نش باز پر سر شد سخن گفتن از وی بیا بدی بگو با من که خاشاک چرا بقیغم که ویرانه خردست گرگ بگویند ناهر دور چیست حال دوستت باشدی و خرمی یکی صاع دزدید در غار و با سپه مردم شاه بشتافتند بجستند بگاه و بار همه کنون زان بخدمت در آید بخش و سیاست رسیدیم غم بروی زمین چون گشتی بر آب	پسندیده بد صورت دین او بنظا هر چو گل بود و باطن غا قبو و ند با مادرین راه در همه آخر بداند سخن تان پدر په و او فر و ماند لختی در غم زمین پیش شاه جایون مهر چو ازین بدی رسوخ آن پاک مادش بر نویشتن شسته که گشتی که از مرگش آزاد بود هم رحمت کند کرد کار جهان فرزند آن پرستان از بخردان بر دستان نیایش نه دند نمود با بن باین فرخ پدر اگر زنده بد نیز چون مرده ز نا گفتن وی چه باید می و گرفت اندر میان تان پاک هم او هست مرد تمام و بزرگ همه اندرون جهان نماند حال نزدیک آن پادشاه می نمان کرد چون مهره در غار نزدیکی مصبر بیا فتن ببر دند زنیان و قار همه زهر سو گلستان بر و بر گشت فرزاد آن زانیه و تربو و غن بکن آن جایون شسته کاسیا
--	---	---	--

<p> بینهخت باهول جست گام هر تناشه و خسته و کشت زین بوسه اویم هر یک چو این کاروان برآمد درین بیش کم نیست ایگان یکی آتش افرواندر کار سرشدن دل از دیده و رانگ ندامم کوان که کز آفتان کنم ز فرزندم چه درد و تاب سجاحت نیزه انان اگر مرا در وخت ز فرزند خا ولیکن کی بدارم بدبری دیس فرزدان که بدارم ندامم که کاران پاکیز اگر چه بد و بد بخت پناه و دل این یارین ببرند و گردان کشان ز دوی صلیح آورده خبر یخود نمی سکنیم ازین ازین در فرزدان سخن یاد چو لغتی پرستش بجای کل نگارش ز تو شکفت نهیست اکنون چار فتن از این عنایت ناپوشتم گفت این مغمای زخم درد </p>	<p> گوزن و گشتند هم خاق عالم گشتن است یار و یار سراسر شدیم آفرین خوان یخود این و برادر شست نداریم زین جز که روی سیاه که گشت آواز زبانه ز سر ز نو خنده هر فرزند گشت مرا این درد را که در مان کنم ز پیوندیاجم همه نان و آب انجا بند فرزند با داد و دین عذاب فرزدان ز پیوند خا در دود و دیر این بگیری شکست هر مهر را ز بارو نه باستان فتن یاد زین بر آخر و راسیکه یادگار دروشا و بد بخت و تبت ندادش اندک نشا بین استان من شدم بی شمار جمع ده کان هم او بسی نوحه زار و فریاد کرد زمانی بسه شکر گسترید پشعون و اولاد فرزند کنم صابری را تو بر پسج زار می گردن یعقوب و فرزند غویان از زده نبوشتم </p>	<p> زمین لرزه افتاد و حصار چو ویران قادی قیام بیشود و باخت با خوار بدان تابود و نوش گاه گاه چو یعقوب بن قصه آگاه گشت خروشید و نالید و گریست همگفت کای روزگار بدست مر شیب یکسر ز فرزند شست ز پیوندیاجم همه نان و آب بدان تاز فرزند خرم شوند ده و ر و پسداد و یزدان پسندید یوسف که خرج بزن ببرندش ازین بنیرنگ نگ چهل سال در حشرش شدند یکی پاک فرزند هزاراد همین بهر ان آشکارا و راز چو دادند و برادر بست در بیخ این یارین یوسف گشتند و شکر کام من بشکر و نیت زمان دراز دل گفت خرمند گروم برنج که ای پیشستان انش پام گر خا قی عیش و لوج و قلم شده شدم دویم باز و دیکتر </p>	<p> که دیدست هرگز چنین ز خشم و ز تهدید بر تانستم کسی کردار اسرار ختام کار اگر راه یابد سوی پیشگاه مرا و را یکی در پنجه گشت تو گفتی شدش دیده ابرها مرا با تو شمع امید گشت ز چشم و چرخ و زیو شست ز فرزند فرزند شد یاد دام این از رخ پیغم شوند همچو دل دیده و جان ندیدست هرگز چو ابر زین وزان پس نیامد مرا از چنگ باندم ذلیل و خیزند مر سخت شایسته بریاداد زین بختندش بنیرنگ باز کنون سوی من باز گشتند که شان از برین فضا کردم ندامم چو خواهد انجام من چو پیوست پیغمبر پاک راز گودر رخ باشد سر خاتم گنج ز کردار تان شد دل من دهد باز برین سده شان اسم محبت قادی حکیم و عظیم شدش چشم تاریک تاریک تر </p>
---	---	---	--

<p>به بند بلا گشته بسته دلم تو دانی مرا این زور را دادی که اگر چه صبر و خرد و شایسته نخواهیم گیتی دلم و دردم خیالش بری زخم و دگر زبان برون آورد از دست جانان چرا همیده رخ بایک شیده نیاید به دست توان رفته</p>	<p>که از داغ فرزند خسته دلم زور و دل من تو آگاه تری بل شان چنین قشای بر خست همیشه می یابم یوسف کنی عمر زیاد و یوسف به سینه زبان و اما که اندر رسد در ملک بکائی که اید زشاید رسید خیمه گیر دق و جان بفرم گداز</p>	<p>یکی سوی من خسته دل کن نگاه گلزار و غوی شده جهان بسیار بدانگونه دیدند حال پدر گفتند کای کار دیده پدر توانائی و تنگ روزی دهد شود تیره در تن دل نشود هلاک روان را به بی بی زیر این غم کنون بازگرد</p>	<p>همی گفت کای داد و داد خواه رخ آن فرزند خوشه خیزه چو ادا و یعقوب فرخ بپرس زبان بر کشاد مد هر پسر بدان کرد گاری که روزی به بناید که دیوانه گرد و دنت برید اربوشت چه تیغی می یکی پیکر فرخ غم و نورود چنین گفت یعقوب والا گم</p>
<p>بهوشید گفتار آن نه پسر مرا اندرین غم باید گذشت همی عرضه دارم به زودان درین دستانم و درون راه که روزی پدر را در دست شب</p>	<p>پاسخ داد آن یعقوب علیه السلام سپاه خود را ازین به نشاندن چشم و آ من از و در و در و در و در کران چیز با تان دل شکسته</p>	<p>پاسخ داد آن یعقوب علیه السلام سپاه خود را ازین به نشاندن چشم و آ من از و در و در و در و در کران چیز با تان دل شکسته</p>	<p>گمای تن به تن پاک بپوشید شمار چه آید ز گفتار من که ز رخت و لطف جان فزین شمارین سخن بسته و اید</p>
<p>یکی نامه باید همی ناگزیر مرا و راه هر نیک و بد بگیر چنان سمنک و چنان بکوه پس از وی شاکن بر شیرا همان را به اشش میا تاتی یکی زرد گشت یکی خدیه به پیش چو بخت تو بودستی دینم بران معجزات فزون ز چشم برانت مباد از گزند جهان را بدولت پناهی بزرگ ز شاه جهان دستانه که بر برتن من چو انبوه کوه</p>	<p>بدو گفت کای دختر پاک دیر سر نامه از نام داد اگر گیر بیار است گیتی بدربار کوه بدان آفرین کن هزاران چنین گو که ای مایه رستی چو چتر تو بدیدم غور شید و اگر چو تو بودی فرزندم نیگیتی سر سر نشاطت فزون شبه روز باد و همچنین بدان ای جهانم شاه بزرگ ز دگر که بنام بنف آمدند ولی یک خبر از خرم ترین کرده</p>	<p>به تنه از یک خویش شناسند که چون او نبود و نباشد جزا که کند تن توانا جان بدو خوب گرد همه کارش عزیزی پستید و دادگر ندیدست کس چو تو غیر و زگر که وار در فعل من نشان عمر و نامه نام یکت خواند محل معجزه بشکافی می ستاره گمراهی تحت تو باد خوشان هست شاه جهان که در دندان شاه گیتی پناه</p>	<p>سر انجام دخت بر خویش خواند سوی مصر نزدیک فرخ خواند بجهان داد و تار یک تن توان تن پشته و پهل داند شرت عزیز آفتاب جهان سرسبز سرتاجت از غور و بفرود تر دینم بران کند فر بر آسان بر هفت کشور درون کس نام بدستی زمین را برانی می پسر برین گوی بخت تو باد که در چند تن بسته به شیرا در انعام و اکرام از غرور جا</p>

سندم که کرد این یارین خطا سرو بادش حکم بر پای کرد صوابت فرمان او سر خدا گویا یارین چنین بدو نیاید هیچ این سخن باورم همه عالم از ز تو گوهر نبوی گر این کار کرد این یارین نخواهد می اهرمن ساعی کنون اینجا روند فرخ نشان که این یارین یارین بدو بنامه زون این سخن سر کمان زد و لرزای شاه کاشا کسی را که در وی نیاید گشتنی تو از من آن دین نه محتاج آنی بشکر نه گرفتم که خاین و بگارش که من بکسیم خیر نیست من بایشش فضل کردم ستد نامه یعقوب بنیادش بریشان چنین گفت فرخ پدر بر خسرو مهر شاه جهان مگر کام مرا بجا آورد بدان بادش لا بها گستر خیر و عافیتش انما گویند نیز مگر باز آید برسان گم شد	از ویدرشاه و یارین بغا دو سانش مصر اندرون جا کرد سعد است کرد ابرو در بدر بدی کرد پادشاه آن یگونی خدا نایب او دین و داورم بنز و کش از خاک گستر نبوی معلم بدش بیگمان اهرمن که هر دم باشد مرا آفتی خود آگاهی از حال خستین یکجای بود از یک شکم در و پا کرده همه در بدر خوب نویس آن نامه را چه بناچارش از غم بیا کشید ستون خرد این یارین خدا و پیش تخت تو باشد بجا بکار بدو گرفتار گشت زمن لایب پذیرد و فریادش که از خیرش زیر داغ اندم گفتن یعقوب با اسباط که این نامه به هر سر خدا می جمله فرزند جان و دیگر سخن گفتم از هر کران و میان بچشم گرم سومی ما بنگرد مگر کام مرا بجا آورد بجستن بر سو سپویند نیز از و شاه و در و دل غم زده	بدر دیده از خانه شهربار ملک را همه کار با در خورست ولیکن بدان ای سر پادشاه تو کردی بگونی یارین او من از این یارین نیانم ندام چه او بازش آمد و از نه او کرد اهرمن تیره کرد اگر حکم بزدان شود یارین نوشتم بود درستان دست مبدان این یارین مرا نکند همه خواری ای شاه دین ندادی جوابم ندانم چرا ز بس آنکه تا خیزند در چوب یکی خسرو دوست از بازو ترا حد هزاران پرستش کند گناهش من بخش یارین پرست ندام که آن گرگ همراه او اگر دست خوای مراد نگان نوشتم کی نامه دل پسند نمودم هست لایب ناگزیر شمارا بیا بد شدن بی فکر مگر این یارین رساندین خود صحت می بندم در پیش گفتم این سخنان نامه سپرد	یکی صلح از ترین گوهر نگار رسو مشنکو تر یکدیگر گشت خدا ماند ام من درین دین بدر ویدر او صلح از ترین او که گونی بگراین یارین منم خدا و تشایع ملک شد در دین رنج غمست اندوه بر آدم زشته شتره اهرمن دران نا بکرمین سیده در از ان یوستن مهربان یار بعضی دل در دین پیوسته هم از اذ تیسر در در ویر فردی بمن در و تیمار دنا خوبی او بر آید ترار و زگار خدا و می بدان کار جا بگند بمنست مراد از ترین فرست خدا این پیش من بود و بیا و بیا بد مرا آمدن پیش شاه هانا که برش آمد اسباط خوش نوعی بدان بارگاه بلند مگر بشود شاه پاکیزه در رسانیدن این نامه نامو شوم رسته از داغ درد در خوبست آن لارامی جهان برفتند در صحران نامه برد
--	---	--	---

رسیدن اسباط بامصر و نامه یعقوب علیه السلام رسانیدن

چو در مصر آباد رفتند باز	رسیدند نزد شمشه سرفراز	یهودا و آن نر برادر بهم	بر شاه رفتند و لها در هم
چو دیدند برگاه بر شاه را	همه سجده بردند مر شاه را	گرفته زبان نشان تنگتر	دل جان تن نشان ناینگری
ز یعقوب دادند ویرا درو	بانه از ریگ ویرا درو	یهودا پس آن نامه دلکش	نهادش بر خسر و پاک می
چو یوسف نکر کرد و عنوان بی	تو گفتی ز تن جان تو بر می	خط خواهر و نام فرخ پدر	بچشم آمدش هر دو پاکیدگر
دل صربان در شرح شفت	دوید و پس پرده اندر شفت	سبک نامه یکشاد و خواندن	زود و دیده خونابه را ندان
سرانجام مرغ راز و ناپاست	برون آمد از پرده شسته	به ستانند زان نامه جانفزا	نشست و چو ترحمت باهوش
پرسید نشان پیران گنج شرح	دل آسوده آن کرکلیفت	ز یعقوب دل خسته پرسید با	یکه لغز پرسیدن دل نوا
همه آن پیر نوید برگشته روز	چگونگیست بآن غم و صبر روز	گفتند گامی داد گستر غم	گفتست جز شکر تو هیچ چیز
همه بیج و دشمن تو گوید می	بعد را بر فرزند جوید می	اگر بیند از رای فرخنده شاه	کنند سویی آن پیر سبک نگاه
فرستد باز فرزند او می	همه یکبار گریست ز درنگ می	تو یکی کن ای شاه بگذار کام	بدار نه یزدان پروردگار
که کبرس که نیکی کند کسی	جزا باز یا بد زبردان می	ز نیکی به اندر جهان کارست	بدان را خدای بهان کارست

پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط که شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبید
جام غیب نما و کشف کردن راز خود را بر برادران

چو یوسف تنیای پنهان دران	بر چندی دلتش در نهان	بر بیای ایشان بیا داشت	مردی هکمان اکل باز داشت
بدل گفت بآنکه که امروز	بگویم می راز با انجمن	بگویم که ایشان چه بد کرده	چه تخم بی شوم گسترده
مگر زین زن بند خود درو	زیزدان پیر و مگر نشاند	چنین گفت پس گامی بر پرده	نیای شما پاک نیست این
بجا آورم هر چه کام شاست	شود دان همه که در بکار است	دستم خوار و باری کنم نیکی	کردم بگرد و در بد خوئی
کنم نیز یعقوب را شاد کام	بدان ویزه فرزند فرخنده	ولیکن بشرطی که آن داستان	بر یوسف آید بی داستان
بگویند همچون که بد انجمن	شکسته خواهم که خواهم در	عد آن داستان گفت سخت	بگرد برین و دیده بنگخت
شنیدم که شمعون هم اندر	بگفتا یکشاد بسته زبان	بد و گفت گامی شاه جاد می	چو خوشید باشن چو خوشید
بدان که ز باب یک با دارد	سوی دشت فقیر میروشان	در آن روز یوسف تراشاکان	بهشت آمان روز با کمان
یکی گزگ ناگه بوی باز خورد	برودش باندک زمانی بخورد	ز بازی چو ما جایگه آمدیم	سر اسیمه و بی برادر بیم
بهر گوشه زور بشتا فیم	بجستیم و پیرانش یافتیم	توی گشته زان موتور بچو ماه	سر اسیر شسته بخون سیاه
بدان داغ و آن چهره اندر	گل با چو کاهت شمشاد	پر گشت کور ضعیف و دانا	نماد سپید می ای از سیاه

چنین رفت آن قصه سرسرا	گوش گفتم ای دادگر شهیار	چو یوسف ز شمعوشین سخن	بر تازده شد باز در و کمن
چو پیدایس گفتن آغاز کرد	سیر داستان کمن باز کرد	چنین گفت هر چند می بگازد	نیاید می این سخن با درم
شمار ازین این سخن آبشار	سوی رهنمایا دلم بر سر	هم کنان من آه شوم زین سخن	نگاه ازین چون بدست من
یکی جام دارم ز زرد و گمر	نموده در آن صنها سر بر	بپرسم از آن هر چه رای آید	همه کام دل نزد بجای آید
بگوید هر آنچه بر سر دست	بدانسان که بود و رفت از دست	بسک خواست آن جام گوهر نگار	نهادش بکف بر شنه کامگار
گر نقش قصیبی بدست در	عزیز خرد پرور پنهان	چنین گفت کای نام فرخ نشا	هر آنچه بر سر کم بود در زمان
تو خود رست گوی سخن پیش	بنار آتی بر من آسج دم	قصیبی ز داندک بر باد و شاه	همه داد آواز تا دیرگاه
چنین گفت یوسف که گفتار جا	درست است لیکن شکست نام	بگفتا شمعون نساندی	بلون و در قصه زانده
حکایت چنین کرد این جام	شمعون غلط کرد و کسر سخن	در وقت تر با بر گفت آرد	کمن غره دل را بدان گفتار
که ایشان حسود براد شدند	بدل هر یکی بیج و کاوشند	بخوردند باوی بجان زینا	بند شرم شان نیز از کردگار
که با او هر گونه بدسانند	بجای عقیقش در انداختند	یوسف بر از زرگ نامدالم	کز اسباط یعقوب او شدند
و گریه ز جام آواز داد	تو گفتی جوابش می باز داد	چو جام از نو آبست گفتار	فرماند گفتش و گریه بار آه
عمر این جام سر شام گفت	همه حالهای شما باز گفت	چنین گوید آن یوسف نیا	دو سه روز بدبانه و در زنت
وزان پس یکی کاروان کرد	مراد از انان شرن پشه	همه کاروان خیره ماندند ز	از ان چهر چون هر وان رنگ
شدند تا که اسباط و گریه	درابر سر پناه خن زوند	بگفتند با مته کاروان	که دوست آن بدرنگشان
سه روزست به شور و غوغا	بزدیده چیزی و بگریخت	بدشت و در دو کوه گشتید	باندیشه محبت و جو اندریم
کنون قیامت برین چاه	همیکرده باید مرا و را بدر	و گریه قصیبی بران جام	عزیز پایون خوشید فر
زمانی تا آواز گوش داشت	خرد را و دل را بر و داشت	ز تو گفت گوید می جام	که اسباط یعقوب و الا گمر
چو کردند با یوسف کنان	همی برکت بندش از تن داد	و باند و در و خواندند شو	نمادند بنده و ارش سوم
و را جامه در دو غم و فتنه	بجده درم سیم بفرقتند	خبردار و مالک و غره بود	که نام و نشانش همه گشت
بدان بیج و بر خطه داد	بنابر بدان نشی استاده اند	بگفت این و بنهاد و جام	چو یار شد کس نباشد طیب
زمانی به پیش اندر گفتند	روان پرتی را و دل شیر	شنیدند آن درستان در	بکارفته آن حال بود از
نماده همه دیدگان بر زمین	همه خیره رای و زنده و چین	سر انجام یوسف بر آورد	باسباط یعقوب که درش نظر
بپرسید از ایشان که این	چنین رفت بر یوسف از پیش	گشت و ندیش نه برادر زان	بگفتند کای داد و داد
چهارم گفتن تماش و کم	که توشاه فرماندهی با خد	هر پیش بدو قصه منکر است	هر انگش چنین میکند که

دل پاک پوست ز تن برید	کز آگوانه کجایان نشیند	بازوی کجود و کرد زود	بر آورد آن خط که تو بید
کشادش باز و انداختش	گفتا ستانید خطهای خوش	چرا شمره تان می نیاید زمین	خود آگاه از کرده خوشتن
غمه با پوست پاک هزار خوش	چه بد کرده اید ای نهشتن	ولیکن شمس با بلانید پاک	ندارید شرم و ندارید پاک

دیدن اسباط خط خود را و شمرسار شدن و عجز از خواندن

چو اسباط یعقوب روشن بود	خط خویش دیدن همچون چیا	سخن شایسته و دل آناه	سیه گشت نشان رخ ز شرم و گناه
سبک جلوه گفت کای بادشاه	توئی پاک دل پوست بگناه	بریزد آن کز گرد او گریه سخی	بگوئی پیش آوردی منصفی
رمانیده مان از فراق تسم	رمانیده مان شادمان تسم	نقادند و سجده مانده رو	بجاک سیاه اندرون پیش
ز خجلت غریوان و گریانند	بدان آتش شرم برپا شد	سر انجام گفتن کای شهریا	پسندیده غمخیز کردگار
چه گوئیم از شتی کار خویش	چه پوشش توانیم آوردن پیش	با بر گزیده ست یزدان ترا	رسانیده به جرح گردان ترا
ز احسان تو جان چه آوردیم	اگر چه یکسر خفا کرده ایم	همه خاکیم تا نیکم کافر نهاد	چو ما در جهان خلق هرگز نپا
کز آن روز که با حسن تیر و راه	دل و جان ما کرد از انسان تاه	بجان توان قصد کردیم خرم	دل ما بدان کار پیوست علم
یکبار برید اشندی در هوا	غمه بارانش بودی بهما زدا	بمالس بباریدی آن آتینرا	بآوردی از ما همه رختیز
ز ما هر یک آن هزار اثر دما	زوی بردل و دیدگان شما	ز هم سیکر انفس و دختی	بجاک سیاه اندر آمیختی
نکو تر بدی دین که از شهریا	شدیم تسم ما با چنین شمسار	ازین راهی رانده شد لشکر	همه بس گشت بیو ده خاک
سراخام گفتند کای پاک را	پسندیده داو گستر خدای	اگر چه گناه و خطا کرده ایم	ترا بی محاسبی باز زده ایم
فرو خور ز ما بندگان کین شرم	گناه ما را میا و در چشم	بیامرز ما را بفضل و کرم	هر که دست بر ماتن ما تسم
که اکنون یکایک فیل تویم	در گذشتن یو از گناه	انخوان و خشنودن ایشان	بدین شمر ساری قبل تویم
چنین گفت یوسف هلا السلا	غمه بد آتیم این عجب کلام	اگر چند تان بود در شتی هیچ	کنون سرزنش شناسیت هیچ
بیامرز دایره و شمار ازین	خدای که هست ارحم الراحمین	شمارا درین نیست از این گناه	غمه آن سر بسر بود حکم آن
ازین پس مدارید دل و تن	غمه بد آتیم از میان شرم و جنگ	مرا با شما کرده شت آشتی	نباشد کنون خشم و پند آشتی
چو یعقوب را بازمیم غمخت	نخواهم ازین آرزو هیچ	که از حق بخواند گناه شما	هماندا که گرد و پناه شما
گفت این بسیار بفرشتان	به پیران خویش بختان	چهارم هر یک را بر در گرفت	به پیران شان چشم و در بخت
چنین باشند آئین یکا چنین	چنین شمر شست جان توین	به نیکان اگر بد کنی صد هزار	و گشتان بدل بر زنی چو خفا
بجای تو فرجام نمی کنند	تعلما که دار تو بر زنده	بجز گرد نیکی گردای پسر	نکونی کن و سر و گیتی سخر
کمن بد میا میز با بکران	ز بد کردن و بد کردن کس	نکونی کن مسوی بیکای کس	بدین از تو خشنود که در دشت

<p>شندیم که یوسف بکشتن آفرین دل پاک وی پزیرا و پند جوی که امار پس از کین بنوکان ز بگفتن یاد آفرین هیچکس بدت ناسامی پدر فرستش کنون جلد و حقین دلش تازه و دیده بینا شد بشکر جهان آفرین سحر کرد پلنی نمان کاغد و خامه سحر از آفرینش نام خدای خدایکه از تیر و کشت نما اگر قفس مرادشاید پست در آب این دانی و دشتی سر سیکه صنع وی در جهان که بنمایم زود و پیدار باب که از تو مرا تا فضا دور کرد سگس بند زندان و جسد لار نانی جل او کشت شاد و دم بجا جت از دهن ترا خواهم بدان مای پدر آفر کارین بسی روزگار است تا بهوش و لیکن هرگاه که میوستی سر و ش آمدی نزد من از کد که مانند سگ بکشد و بگر لاش عبادت گری کرده ام چنگ</p>	<p>چو بر دشتش آن غنائی بیان روانش شده آرزو مند با بهم چون فرات را درین دشت هم چون پیل آمد علیه السلام هم بر خوانده پیش ازین بر نیز دیک آن پاک و پاکیزه تن پیروی همچو برنا شود زمین را بخسار ز نشان نامش نوشتن یوسف به یعقوب و اکاهای وادان از حال خویش و دعای طلبیدن برای ساط چنین صوفی آفریدست پاک نشاید بر و کار یک تازه است در آتش صوفی نمود گشتی سر بجا و نگران و مجاور هار بدو شاگرد و چو تشنه باب کشیدم ز گیتی سی ذوق و در پیش و کم بر و گیتی نیاز بجز این زود و تو بیا دم بود جز این آرزو را نیاز استم به خیر ز دیدست داد ازین بهوشدای باب پاکیزه دل خوشه شاد و راق می تو با جان و او در بهنای بنایم هنوز از لایا ساش نیاسوده ام از نشای اتم</p>	<p>خوردن زن و ثمن و شمشیر بهیگفت پنهان چه بود اگر بهریدار چون شد تیر شاد بدو گفت کزین ترا فرود هم اکنون جواب بشنود هم چون جامه بند بر خسار گفت این بر آسان شد زیدان پذیرفت چندان خدایکه آب روان آفرید خدای که تیش بهر آفرید خدای که با دروان آفرید خدای که امید داریم آفرید بدان ای بایون فرخ پدر گهی چاه زرف و گهی بنگ بهر سان که بودم ز جت آفرید هرگاه که اندر بر شش بودم برین گفتن ای بایون پدر بهر صانع و ن شایع گفت که در نامه که کم من ترا هم نزد تو نامه فرستم یک مرا گفتی از گفتن و او چو شنیدی این را بر خد همی چشتم ام زود بجا جت</p>	<p>هم انگا دیوسف به کنجی شست رسیدی بمن رنج دیده پدر شدی روزگار بهر باز یاد هم یزدان همه بندم بر کشاد هم یعقوب زانده و اندیشه فرزندم گردد در مادر بهر دل یوسف از غمی یافت هم پاک یزدانش اندک ز دانش نگاریدن نامش هم بدست همواره باشد خدا و زو زندگانی و جان آفر هم توان بسوختن توان بشید هم توانش جمله خلق دید شب و روز امید داریم آفر گرامی ترا جان از شیم و سر بذل و بخواری و افکنگی دل من ازین جمله روی تو بهگاه جان آفرین ای زودم گواه منت ای زود و اوگر خداوند تاج و خداوند تخت هم زیدان چه داد از گوی بگویم ترا سر گذشت اندکی هم مؤمن نامه پیرو پدر فرودماندی زار و غمین بجا هم بدو ترا شکاری زودم</p>
--	---	---	---

سرانجام آنروز محمود و نغز فرستاد و جنت خدای جهان کنون جمع اسباط را پیش فرخ کسی شان کن کنون بنزد فرستادم اینک بشارت کنان شود دیده ات روشن و روشن تو با خویش پیوند و بنگاه ز تبارم آنگاه راحت بود برو بود و پیرانی نداشت خندیدم ز گویندگان نیست چون مردی سوختن ساختش نفس را گشت آن پیرن باید شدن تان همه سوسر مرا بر پیرن را بر دوش یار ایدش او را بر شاه کام چو لادی شفیق را بدید گنگوی بر سجده درونش و بویک از ایشان مرا پیشتر کسی من آن دوشدم پیش و گنگوی کنون در آن باب که آبا شای نفس برده ام جا نه تعزیت چو در گشت شیدایین تن از با وزیرن کوه کوهان خندیدم چو بر نیم راه کنعان رسید همی آید اینک ز یوسف کیم	که بنوشتم این نامه از موش نغز بر فرزند ایتیموس بنش رون بره آشنای با یکن و شان ایا نامه سوزیان در بدر نه بر دشت یزدان او چنان ازان مدوزین بکس می پیش بمصر آری و خرم شوار سرج که گرد تو از راه پیدا شود که کس تا انجامه برگزشت که گفتارشان را بود و در برای ای آتش در آتش شدش همه زگر و سن کنت و بشارت بنزد پدر برضار و پیش نه گشت درخواستن لاوی از یوسف علیه السلام که نامه و پیرن را من برم نزد پدر نیایش نمود از اول جان با هم کرده ام زشت کاری مرا نامه گشتت کیسریا همن پیشتر فرخ سوی راه هش من برم نامه تعزیت و چشمش بر شاه بر شکسته بدو را دلاوی میان شب یکجان پدر پولیش آگاه گشت از دل و از اندام	سر دوش در از نزد گیکان میو بالا که بژوی قضا داده بود میان از شان بر گن و قدیم و چشمش بران و شانی فرستادم ای مهربان باب بخوان نامه و آمدن ساکن همن مانده ام بر سر تقیم چو فارغ شد از نامه اندر برون کرد از تن مردان پهل که پیراسته بد که بر بطل در آنگه که آتش بخوشید پس خوان بنزد که خود خواهد رسانید این نامه و پیرن که پیشش همه نگاه میناشد ای اهل بیت شاد و السلام هنگام شدش که راگان کی بفریاد من رس کی زنهار ازان پیرن دید در و خدا مرا تیره ترا و خدا دست کا انقاخا من پیش او شوم مگر آتش تیز نگزایدیم بدو را دان نامه و پیرن بر انسان کرد و با و غیره که از یوسف بوی آگاه اگر تان نیاید نشاندیم
---	--	--

همه خویش و پیوند خویش و دست فراق پسرتو بر دستم بود بیزوان پروردگار حکیم ز کفنا یعقوبت خاموش گشت بلا دست من گیر دل شاد و محروبی بادرست نزدیگشت سوی راه صحرش زمانی گشت زمین را بدر انگوته پردی چولاوی که در محبوت بود خروجت چون آتش پیش روی بر دیش بر گندم پرین شدن چنین چهره شدن تر زبان از فرین موج ادر گشت	بهاگاه دادند و بر احوال تباهاست از دل چشم و گوش عده هستی تواند ز ضلال قیام بدان داستان غنچه در گشت ازین جای نغمه پران گذار ز ناخفت و روزگار یک شد پس از جاده آمدن بختی پی که گوئی که غمخت پردی همان پاک دین پیشه خویش بوسید خاک و زمین گستره بشتی کی غنچه زود آمدن برو نم شد در زگار و رشت تن و روی او قوت و رنگ گشت	همه ای پاک سیرت رسول خدا ترا کرد ایام همچون کمن ز یوسف تو بوی چون بازو شد آن بوی نزدیک به خوش پس بنجا بر صحرای بر راه بسک وینه گرفت و دست چنین گفت و خضر بفرخ پدر چو این گفته بیک زمان برگشت دوانید چون باد و کوب چنین گفت بابا بنی گد بفرمان دارای هست آسمان یکی دیده بر کرد چون بگاید بگردن در آورد و شش چو	ترا داغ پر شفت نه کرد در همی خیره و یاد و گوی سخن گر به شفت سال که گشت نغز بدختر کارای باش یک شفت همی کن تو لختی بد نسوگاه ز بیت الحزن برادر را بد آه از بختی از آن راه دور بجیب اندر آمد ز پنهانی و عده دیده از دو لایحه با همه کار عالم کلام تو گشت شدن دیده پنهان هم اندر ز دل افروز دیدار لای بدید برویش لبی بیکان بوسه داد
---	--	---	---

پرسیدان یعقوبت از لای خبرهای یوسف و شادمان شدن برگاه حق سبحانه و سجده شکر نمودن

چنین گفت کاهی پاک فرزندان تفاوت عظیم آمدی پاک تر ازان در عذاب عقوبت بود ازین پیرین داوود صمد بود عفو کردست زان گنا عظیم بوسید لای زمین پند با بد و گفت لای که دل شاد و جز آنکه که پیشش سی ای پی گفت این دین پیشش نشاد چنان که ز عیان دیده آمد از لای دیگر بار رسید باز	بشیرین از جان و پیوندین ازان پیرین تا بدین پیرین وزین از همه در دایم شدم شگفتیم بار و گل صبح وید بهاجت بنوا هم زیت کریم نیایش گری کرد میش از شما که در بنی است و هم شهریار بدان جاده و فرنگه آن فرخ بعوضش بر بیکان بوسه داد ز شادی و خندان شکست آن خبرهای اسباط گردن فراد	دو پیرین آوردی از نرین ازان کوری و دروازه ای ازان پیرین کردیم نا امید هر آن دل گرانی کران هم گذاز تو بیا مروت این گدا بپرسید یعقوبت از گفت بدین خداوند حضرت و شاه عظیم و گزین از شست کام و نام کنش و شن هم باز یک یک بخا فرود آمد نامه ز سر تا بدین چنین گفت ای یک پس را	یکی جالفرادیکه جان سپا وزین شاد کام و نور لب سید شد مراد و ز کار رسید بدین ای پسر از تو گد استر سفید شود آن کلیم سیاه خبره ز یوسف چراغ زمین رسول کریم خدای میسر ندانم ده سال گفتن تمام ز بس نغمه چشم او اشک اند خبر یافت از رازهای کمن همه بامداد و دل کاسه اند
--	---	--	---

فرمان تازان گردشان ببرد شندیدم که یقوت آبش پناه بدان لشکر میوست از دل ناز بمالید چندان دوزخ را نجا شده رست آن انگلوی عظیم بی از رنگ رویش توی پیکر همه مردانش که حاضر بند تو گفتی که از یوسف آمدیم شد آن بوی یوسف سر است بران پیرین بوسه دادند پاک پس از دست اشاد باز آمدند	کنعان کی کاروان جمید سبک است بر جا ازان بنگاه نماز نکو که نفس و دراز قد ویش نسوده شد و درگاه که گفتش یوسف شنیدیم چو گل شده رنگ رخ عشق که و همه به تنبیت گوشتند نمود آن سخن ز ما بس عظم چنان شد که ما را تو گفتی چشم و رخ بر نهادند پاک گداند که از خوی چون شدند	که از عهد و عاری زنگار به میگو رفت نزد خدا ازان پس نهادش و رخ برین درین بود یقوت فتح سیر بدیدند چشمش در دست و بصیر لبش بر زنده دلش ز کام بگفتند پس کای دخت لعل ز سید نشی مادر ما بنود پس آن پیرین نزد ایشان همه سجده بردند بر غیبت بر و یوم کنعان ازان خوی	شو و خیره چشم دل روزگار با ستاد یکتا و خلص پای بشک خدای جان آفرین که اگر شدند مردمان مسکین ز تقدیر دارند رت القید سپهرش شناگر ستاره غلام ازان خام گفتار ما کن جهان آفرین زود بهر جان که از اندام یوسف همه بوجی آمد کشتا و نذر لشکر یزدان را همی فخر کار کرد بر هر می
--	---	--	--

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آوردن پدر

خداوند فرمان دخیلین یکی کاروان ساخت چون لبها پس از لای آن پیکر دلفروز پدر را بجام دل غویش دید قدش است چون سرو افراشته گر گفتند میگردگر را بر سر ز مهر خود میشدستی نمود ز یوسف کشا هست و پیمبر اگر وصف او از هزاران کی فرستاد چندان غلام و نعل پدر زین حق آنچنان شاد شد چو یقوت رخ پیرس و درود نشدند جلوه سر افکنده پیش	چنین او را خبر آن زن ز پس عهد و عاری زنگار کنعان رسیدند بعد از سه روز ز انداز شادی و پیش دید خداوند و وصف بر داشته گرامی پسر کار دیده پدر ز فرخ برادر سخن گفت زود بنظر چو برج گردان ستور ترا باز گویم بود اندکی عماری و عهد و ستور چشم که گفتی زمر گش تن آذاد شد ایا این یامین سخن گفته بود خجل انداز کار و کردا پیش	چون یوسف آن نامه پیش سر اسر بآن ده برادر سپید هم از گد راه ابن یامین جفا و چشمش چو دوزخس آبدار چنان داشت ابن یامین ازان ازان پیشش بر سید اگر چنین گفت کای آه چون بداد پیمبر نباشد چو تو آدمی بوصفش نماند زبان جسته هم با خویش و پیوند بازند نمای سپاس خداوند داشت رسیدند اسبابا و دیگر چو در مانده و تنگدل دیدشان	فرستاد نزدیک آن پاک همه را که کنعان گرفته و ز بنزیرید رشده جایون شاد رخش تازه چون بلبل انار تو گفتی نش را و کردند جان خبرهای یوسف کند جستجوی مرا بشو روش شد و دل جوان همانا که در دفت کشته زدی چو او را بینی ندانی نخست ز کنعان سوی مصر دارند که گستره و مامون فلک بر تو به پیش پدر شهر مساره و زهر و خراوان بر سیدشان
--	--	---	--

پس بساط گفتن کای بابا	یکی نیک بگردین بابا	گنجه کرد و سکین بگردیدم	ترا بی بمانه بیازوده ایم
و ما دیده و روشنی و بدری	چگونیم دانی و خود آنگی	بدان کار و ازون و نظارت	نمانست مارا امید بهشت
میز و دوان گنجان ما ریخته	غم جاودان از دل پاکه	اگر بادی را گفتیم تن	تو جز نیکی و نیکوی را کن
شدان دل گرانی که نسیم	سر سز دل پاک بگذاشتم	بجاست بخوابم شسته و زین	زود اوار دار و رخسای غنیم
نگران بیامزد و از فضل	کد تان غموزان همه بفضل	که هست او خدای غمزه	شکوره و عزیز و کریم و حکیم
گفت ایویشکن و بختی	بینهخت از دل بجهت کین	وزان پس هیچ شدن خندان	بیک هفته شان باز پرورند
ز کفاح بن و بیج و بارنه	بکنه بلیقوب و شان ازین	بشادی رده مصر بر داشتند	بر دایم خود پاک بگذاشتند
همه آل یعقوب پاکیزه و دین	فراز ستوران زرینه برین	زنان شان بهاری اندر	عماری بزر و بزر یور همه
شنیدم که خبر دانی و دین	بدان صانعان کرده بسیار	سر مدبر و دگره های زر	ازان یافته مرغ خوشبخت
نشاند و دماطراف گنج	فروزان چو درین شب خندان	به صندل و نون عطر پیشت	به صندل و نون وین پیشت
شب و روز نماند با کام دانا	خدای جاندار شان کارنا	خبر شد پیشت که آمد پدر	پذیره فرستاد و فرخ پسر
فرا بیم با فروز و جکیان	بر بسته پیشین خدمت بیان	سه منزل پذیره شده با پایا	پسر زاده همچون دو صد شاه
شنیدم که در موش و پیر	اجلای صر و وزیران هزار	صد از خادم چاکر و گوی	پسندیده یاران و فرمانجوی
چون ز یک جد بیاورن سود	فرا بیم از دور و پیراید	فرو داند ز باره ره نورد	و دیده سوزی جوشان گدازد
بوسید زان روز کاغذ	در انبار همچون شنیدم دست	ز باره فروختن اخوت و دوست	که نتوان ازین خرمی کرد یاد
و منزل بدور و نه فتنه	رساند سرش دمانی باه	چو یک وزه رانده بدستوشی	ندا کرد و دست شه نیک بر
که هر چند هستند خیل سپاه	همه بر نشینند فرو اگاه	که آید ز کفاحن بی بابا	پسندیده یعقوب پاکیزه
منادی ندا کرد و دم و دین	نگ کن کنون تا چه آمد پدید	سبک مردم شهر رخاوند	همه مصر کیمه سپاه شدند
پسند آئین بازار با	همه شمر شد همچو گلزار با	بخود و با گوهر آینه	بانبار با نافه در ریخته
ز بسج می عود و کاغذ و کاف	پوشید اندر زمین خاک	و گداز و جنگام با گنج	بقدرت بر دگر شاه و کوس
علمای شاهی بر آمد ماه	همه شمر شدند خیل و سپاه	همه پیلان شایسته زدود	بیار استند آنچه شان پیل بود
شنیدم که بدمرد پانفصد	بموجب ددان و دین و دین	همه بارهاشان سپهرین تمام	فراوان دوران کرده ز روزگار
سپاهی که بسته بد و هزار	همه خیل خیل از پس شهر با	وزیران فرزندان پاک ولی	همین و یارانش روز و نوح
پیش اندرون حاجیان بخت	دل پاک شان گنج علم و دین	عزیز بیاورن بزدان پیشت	بدین دین و تعبیه بر نشینست
همه یاران پاک بر خاستند	پذیره شدن را ببار داشتند	یکی روز بهشت خوب و عظیم	جان پر گمزه و دین و دین

خوشیدن کوس تیرینه نای خداوند این قصه کردست گذشته بر روزگار دشت نخس که بازنگ میزدن تو هم اندر غم دل گرفتار بود پرستار گفتش که سلطان عزیز پرستار با دانش و داجت غلام نیست آنکه بفرمیش که این بنده عبری پاک را بر تو نگلد گشتم انجام کار پس بخت سال آنکه هستش پنجت من و جای من نیست بدو گفت کامی داور دامن مرتا دل آنکه شد از نیک بد تو دانی که جز تو خدا نر بود بصر اندرون هر که بدست پر نه جاجم جایست نه گنج و فر زمن این همه چهره بر نداشت خداوند یوسف مگر بهیست خدای سناگر تو قادر تویی سه حاجت روا کن مرا مگر کون چو انم کن آنکه دود و شیرین پرستم ترا چنین روز شب شوم بر تو داد و نگوشت کنم بر شفت شد تیریت برگرفت	شکستن زینبایست را آمدن بر سر راه یوسف چون بستان جاندارا شده روی و دوگاه پشت شکسته غم و کیش مینوا هم از عشق یوسف پیجا بود که در صرخون او نهاده سبک بر آن شاه فرخ گفت بهر دل از خلق بگریزش که ترسیده به روز و شب به بستم و پایش بر بند تار چو بشود بر دوران تنگنای مراسر خاک اندرون گفت امید من پشت فریاد من بدانته ام راه و رسم خرد بگریخته او اندر ایم نبود بیکر دبت کرد کو تا هفت نه تاجم جایست و نه تخت یکی بنده ام من همه یافت مگر از تو قادر تر و قهرست چرا سوسی کرد از من بگری بدان تا نیا پر دیت برو جاملده و پاک پاکیزه کن نهم پیش بر زمین هر دو لب هنگام گران بیکر شکست بروی اندر افکند تیرای	زینبایان خانه اند که بود و تا گشته همچون کمانی به بدان پیری و سستی و طاعن شنیده آن همه اند که سوسن زینبایه و گفت بر گوی نام زینبایچنین گفت کین یوسف ملک بود او را مرا برنده بود دل من گیتی مرا و را گزید بزمندان و پندار و نیت ز زندان برون آمد و تخت گفت این و چون با دیر پاست تو دانی و آگاهی از کار من پرستیده بودم تر سال ماه ترا بروم از جمله عالم ناز بامید آن که تو تو ختم بود نه مصروفه قرآن گنج و دیر چه حکم پستان چه دیر است که بستن من ملک فرمان بخشای جرم که آن تو ام دو دنیا یم باز ده بیشتر اگر هم کنون این بجا آوی و گرنه ختم نیاری بجای گفت این و یکساعتی بیک دو دینی بر رویک و پا دوست	همی رفت تاساق عرش خدا ضعیف و دوتا پیکر و کوب نخس همچو دود جان گنگ هم از یوسف او را پند و کبر و راه دل را ز داشت سما هم دانستن آن مرست کار که درین خود عادل و مصطف بفرمان همیشه سر گنگ بود ز بیم خدایش بمن نگریه همی دانه می خور و خواب ز زندان خود بچرخ و تخت بزرگ بخت شد بهر پست ز دین من و راه رفاه من و طرسته بهر در تو بیکاه گاه نه گشتم ز دین تو یک غلط خداوند می تاج و ختم بود نه حسن جوانی و نه پیر بدین وادری من بایر گشت به دود و بی سی و بیابنج پرستنده و مهربان تو ام که بی چشم نانی نیز زد و دور ز زندان یوسف تو قادر ازین پس گویم که هستی خدا نیا مرانان خاجش پنج سهرابی آن خورده
---	---	--	--

چو بت را بدنگد و بتکد بود	ز پیش بت آواز بر دشت زد	بیای پرستار پاکیزه و پر	بیای هم اکنون مرا دست گیر
هر بیرون بر دنگهای مدار	غم آنجا کند شاه یوسف گذار	بدان تامل و رشتا بکنم	بایام وی مرد عای کنم
مگر برین امر در رحمت کند	مکو کاری و فرغمت کند	مگر نقش پرستار و غنچه زد	بجای که در خورد اینکار بود
تغذای پناه اندر آمد ز راه	سرگردشان رفت بر مرد راه	باندازه مورد و ماهی سوار	گدشتن پیش زن نامدار
همی بودند تا در آمد غریز	بفری کران بر نباشد بیز	چو شاه اندر آمد بدان ختی	پرستار کش داد و داد گمی
بصد چاره بر سخا آن شمنه	چنین تاکه آمد با گنگ اند	غمسجان آن داور کرد گام	غم مندگان راند شهر بار
غمسجان کان ذوالجلال عزیز	که از وی ذلیل چنین شیز	غمسجان آن بادشاه جلیل	که شد ز غریزی بدینا دل
بگفت پس از پیش در سپاه	کم دیش شنید و فرزند شاه	ولیکن بخشود جان آفرین	بران پیر کو ر ضعیف خیرین
بفرمود تا بعد از وقت باد	سخنماش در گوش شیخ مست نما	چو یوسف حدیث را بختیاب	چپ در دست از هر سوی نکند

دیدن یوسف زینهار او الهفات نمودن بخانه خویش و خود به پیشوائی یعقوب رفته ملاقات نمودن

تغذای پناه اندر آمد ز راه	مرا در چنان خوار و زارتان	نیمده قد و روی پر حین	سیکایان نور از جهان بین شاه
همی بودند تا در آمد غریز	وار کرده ادا بر ایام خوار	چو یوسف مرا در ادا گوشت	ز دوشم وی اشک عبرت بکند
بصد چاره بر سخا آن شمنه	مرا در امانگاه بود در سرای	بم اندر سرای شه نیک نام	بود تا نامک باز کرد و بکام
غمسجان کان ذوالجلال عزیز	بدانجا که فرمود شاهش بهر	جهاندار یوسف شهنشاه تو	برون رفت خرم سه فرشتان
بگفت پس از پیش در سپاه	چو در یاکه باد و جنگام میج	پیر خواجه موکب می شد سوار	که هر موکبی مروید و ده هزار
بفرمود تا بعد از وقت باد	برید از یعقوب فرنگ بآ	بدان کوکبی که رسید می ذرا	جدگشتی از سپهر می ناز
تغذای پناه اندر آمد ز راه	بویید در پیش یعقوب خاک	چو خواجه و کب سید در گذشت	پس آن موکب شه به دیدار
همی بودند تا در آمد غریز	سر هر یک از ابر بگند آشته	دو محمد کوس رویی نرینه	بر نیزه بانی و هندی و را
بصد چاره بر سخا آن شمنه	بم بر کشید ز نورش رقم	ملک از دکان گردش اندر هر	همه در خور تلخ و طوق نگار
غمسجان کان ذوالجلال عزیز	سپاهی و ملکی و امری روا	خرامان همه در عین و دیار	سرای پس نشت وی ده هزار
بگفت پس از پیش در سپاه	که هر یک ز شاهی بود ندکم	بمیرفت یوسف چندی نال	توفیق داد و آرد و اجمال
بفرمود تا بعد از وقت باد	همی موکب باب فرخنده کوا	تغذای پناه اندر آمد ز راه	بهیدار او کرد یوسف شتاب
تغذای پناه اندر آمد ز راه	بزودی برودن کرد با کرب	بسک داد و گوشتش آن کین	بیزه و ان هفت آسمان زمین
همی بودند تا در آمد غریز	هم از پشت باره فرستی در	چو شنید آواز سو گند باب	نیامد فرخ و دگر دران شتاب
بصد چاره بر سخا آن شمنه	بویید ششم و رخ باب زد	بویید ویر از مانی دراز	وزان پس دل آسود که شنید

<p>رو مصر را بدو برداشتند همه از ده بصره اندر آیند پاک چو آمد بر دروازه مصر شاه سوی راه کنعان یکی بگذاشت زین باش پدر و تا چادوان چو یوسف ز یعقوب این سخن بسوی تو آمد رسول خدا ازین هر دو گفتار شرفی بهشت برین دیدش آراسته بدان تربت آن گرامی پدر هم انگاه یوسف پدر را بداد پس زین بخت و پیش بپا خیمه ندیکه بر رسم نماز چو یوسف چنان دید هم در آن تو شمس میری قمر خواهر است همه نیکوی که با ما خدای کند هر چه خواهد بطلعت و گل کنم چادوان شکر جبار فرد</p>	<p>به نیک آخری روز گذشتند آمدن یعقوب و مصر و پدر و محمود و بیت الاحزان بایستاد یعقوب و دلش پناه اگر چه می بود کنعان ندید نباشد مرا با تو دیگر قران سوی مصر فرخ یکی بنگاشت همان دیده یعقوب پاکیزه را بارید رحمت بر ایشان جدا پشاهنشینی گوهر خواسته شد راه راه سوی سرای پسر نشاند از بر تخت شاهانه شاه جهان نمود و چو از آفتاب بخت بر یوسف سرفراز چنین گفت بابا و شویان و اسباط چون یازده اختر بفرخنده مصر اندرون داد بعد از جهان باز دارستم گدما را بر پیمان بهم جمع کرد</p>	<p>چنین گفت یوسف به یمن پدر خدا کردای بیت الاحزان گزیدان مرا یوسفم با داد چنین گفت ای مصر را با داد ترا این شرف و جهان بپوشد همان دیده یعقوب آفتاب زهر گوشت کرد و گوهر نثار سزای جو بلغم ارم و دربار همان خواهرش را که زین پسر چو در این مایمن آن دایسر زمین بوسه دادند هر یک که نیست تعمیر خواهم دست خدای جهان کار من کرد با نعم و احسان فضل و کن من او ششاسم عزیز و قدیم چنان و دست اول حق نشاند</p>	<p>میدون بدان سخن سرسبز گدما در زمان دارد این نگار گدما در آن کار کاوش چو بود چهل سال ما و از زندان همه کارهای مرا ساز داد بدین شرف و تا چادوان که اندر تو چون ما بپوشد بصره چو این درون شاد بران ویزه پیغمبر کردگار چو از رنگ مانی بزرگ نگار بنده هیچ همتا مرا و را بهسر جان مهران و دیده پسر چنین رانده بد خالق ما و هم که من دیدم از در زنگار خداوندی و قوتی و قدرت رسانید مرا بهم باز هم گدما دست رب علیم و کریم که یازده پذیرد می شد پاک</p>
<p>آدم جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام و مرده نگاهانی یوسف علیه السلام آوردن بدین بود یوسف که جان این زیزه در آن رسانید اول سلام همین یوسف که چون شوم چو گلزار و پیغام روح الهی همانند او را و جبار فرد هر کس که ز نماز و هجر نه</p>	<p>فرستاد چون با روح الهی پس آنکه چنین او بر پیام گزانش شیمت برون تویم بساک فلک شد ز نوخی من تما چون تو ارم من از شکر کرد خدایا بدست تو باید شش او</p>	<p>نزدیک یعقوب فرخ شده گدما گدما به مرترا کردگار گرش چنگد و شیمت از تو را شنیدم که یعقوب پسر پیر کار چندانکه گشت برگ شجر من اول خطاکم و حق داد</p>	<p>ز شمع و دشتا و دینم شد که بنو گدما کن نهاد آنکار بدست تو خوش سپردیم بسجده و درون شد بر کردگار مرا از تو شکر ستان شیمت محقر بدان کار زشت و تباه</p>

کریه صف بلا دی سپهر خست تو میرا گمدا شستی لاجرم پیرن پایگاه و بدان شنگاه فریضه ست بر هر سی جاودا که آن نعمتی سیکران یافتند پراگنده گشتند بر سو گرده شنیدم که یعقوب پاکیزه دو صد مراد را بر در گرفت	زلاوی دلم خست و فزاید ز پرخش برافراشتی محرم سپردی من بازای داغوا فرشکت کند آشکار و نهان چنان ملک شایگان یافتند	چرا زلا و بحر بد امید تبا سوی خود گزینتی بر آفرین سپاس تو ای پاک جان آفرین پسندیده اسباط پاکیزه را چون غمی ازین در سخن رانده	بشد لاجرم در گشتن بجای به پیغمبری باوش گزیدیش تراز میدای کردگار زمین بیکجای کرد شکر خدای بسی نامه شکر بر خوانده شد بپام بلند و بد رج و شکوه چو فرزند را یافت نزد پختش بر سپید نش قصه از سر گرفت غم جان خود و دانه دل گذار بران سرگشت هنرمند باب سر را ز بار شگفتن گرفت حدیث فرخ یافتن بعد از آن وزان پس راهی تو بخت بند فرو برد سرش ربت تدبیر بد و باز دوش چنان کج همی کرد شکر بمن بر آزار سوی خوان شدن کار بخت ز داود خدای همه شاداک نشستند از ان پس آن پاک کجا داشته بد زلیخا ز راه گفتند درارش نیز دیک من بر سپید بسیار و بنوختش گل گل را کنم خشک بی غم چرخ ز باغ بهاری بر دآب رنگ دو ناکشته از گردش بهر قهر
همی در روز جدایش یاد ز دلخ جدائی و ایام بد بخون کرده به جامه خویش فرو خواند بر بایع بشن مان قدان بغیرت بهمار و غم ز هر گانش خون جگر به یکید بسی شکر کروا ز دل و جان بمالید بر خاک تار یکا چهر بدیدار باش چنان کز شاد بخوان رفت یعقوب شاه چنان بخورد و خوش انچه بدیش و کم بنزدیک یعقوب یوسف نشسته زلیخاست با آفرین زنجای سکین نیز دیک شاه سرگشت خود را بدندان گرفت غم آرید از میان طرب گامه کرد و نخت بران پیرن	همی گشتان سرگشت در همی گشت یوسف ز دودیده پس او نیز یکین گشت گرفت حدیث چه ثروت و تبار جان حدیث زلیخا و زندان بند سر انجام از ان حال یعقوب که مر بختش این زد کردگار بسجده و درون یک ز کادار چو از سجده شکر پر خفتند جان ابن یاسین اسباط پاک شنیدم که تنی نوبه گرد گشتان فرز آمدان حاجب نیکو چو شنید یوسف ز حاجب چو آمد نیز دیک بشناختش چنین گفت سبحان آن کردگار کند گوهر سرخ را تیره رنگ ازین سال خورده زنی دیک		

سپیش سرور کو پچین شد ضعیف و خرق درم روشنی شنیدم که یعقوب گریست ناز پرسید یوسف ز فرخ پدر درین زن نگه کردم و حال مرابی تو ای رحمت و مونس کنون حال آن انچه نیست	سرایش از بزرگ تیر شده بدو کرده ایام بد مهرست چنان کار برگید بوقت بهار همه این گیدار مصیبت آید چنین کرده اورا ماه سال چهل سال نیکو نه بود حال ندامم که این کسبت یا از گشت	دو انگشته از محنت نخت شود فرماند یعقوب آن پیر زن بیاد آمدش روز در دو بلا بدو گفت ای پاک فرزند ضعیف و نزارست کورستی بیاد آمدم آنچنان زیستن زینجا یعقوب چون آن شنید	و چشمش ز میرا لبتی گشت کمر بیاد آمدش محنت خوشی تن همه بد همچو آن زن بغیر بملای همایون و شایسته و بلند نزد و خیزن و ذلیل و دهر دران درد و آن هیچ بگریستن غریبان و خون چشمش و دید
زمانی غریب و بارید غون جهان دیده یعقوب پاکیزه را تو فرزند خود را درم بود که از هر فرزند تو پاکین از آن پس که بودم خداوند سبب یوسف و لغو تو بود پرسید از کین زن کسبت چو یعقوب فرزانه بشناختش	بهره پرچین و دینارگون پناه جهان و رسول خدا گرفتار تیار و غم بود شد من چنین غم از تو چون ندادم می بر زمانه خراج که کرد آتش من بدینگونه بدینگونه گفتار این پیرویت با حفظ که پاکیزه بخش	پس آنگه بگفتن زبان کشاد تو از داغ فرزند بود چنان مرا طفره ترا و فدا دست کار از آن پس که بودم در رخ شکاف چو یعقوب گفتار آن زن شنید بدو گفت یوسف زینجا نیست خزاوان پرسید و گری نمود مرا دل بدین من همیشه نیست	چنین گفت کای گنج فرنگ چهل سال خسته از خسته جان عجب تر مرا آمد از روزگار همی خدایت تحت من گزشت بدم شاه خوان خوان خوان بفرزانه یوسف کی بگید که در هر معرفت و پست دلش را بدو مهرمانی فرود
کنون خود تم بر فرزند می نوازش کن اورا و با او گویند چنین گفت با آن زن بسی نامه حسن بر خوانده شب و زخوش و منال خیر بر خسار زدم فرو داشت الف و ادر قدم نمید و چون نگه دارد اندک کسار بود	حکایت کردن یوسف باز زینجا و پرسیدن از احوال و جواب و ادب زینجا و مسلمان شدن او چنین گفت با آن زن بسی نامه حسن بر خوانده شب و زخوش و منال خیر بر خسار زدم فرو داشت الف و ادر قدم نمید و چون نگه دارد اندک کسار بود	چه خوشتر بود را که با تیر نخت تو از داغ فرزند بود چنان مرا طفره ترا و فدا دست کار از آن پس که بودم در رخ شکاف چو یعقوب گفتار آن زن شنید بدو گفت یوسف زینجا نیست خزاوان پرسید و گری نمود مرا دل بدین من همیشه نیست همه از مهر و شوق تو این نیست چه خوشتر بود را که با تیر نخت	و چشمش ز میرا لبتی گشت کمر بیاد آمدش محنت خوشی تن همه بد همچو آن زن بغیر بملای همایون و شایسته و بلند نزد و خیزن و ذلیل و دهر دران درد و آن هیچ بگریستن غریبان و خون چشمش و دید چنین گفت کای گنج فرنگ چهل سال خسته از خسته جان عجب تر مرا آمد از روزگار همی خدایت تحت من گزشت بدم شاه خوان خوان خوان بفرزانه یوسف کی بگید که در هر معرفت و پست دلش را بدو مهرمانی فرود کنون خود تم بر فرزند می نوازش کن اورا و با او گویند

که چندی ز نو باز رسم گوی که گفتش چو گوشت گنودن خدا	خدایت چو گوشت گنودن گنودن که رسید و گریه زان گشت	بکار تو در این غایت چو دست و خوشش کی این خوش گشت
و لیکن عالم بفرست عزیز پیشان مرز او بد خاک	مر این بلا از خدای نیست خدای مرا قدرت و حکمت	خدای من از ده قرنیست از و هیچ معنی جز نام نیست
شدم پیش آن کو مراد خدا بدان تانیایم ز دینت برو	پرو گفتم از تو خدای منی و و بنایم باز ده پیشتر	سوی راستی ز بنای منی گر بی چشم نانی نیز و دوسر
بجایم ده و پاک و پاکیزه کن نیامدنت کار من ز بنای	اگر ای که گفتم بجای آوری دل اندر من گویای بلو	نیز دان پوست تو قادر تر که شد و ز گاین از وی جا
نیاید حدیث خدای بچنگ ز پا اندرش نیز تا فرق سر	هانا گفتم ز ره سرگون بزرگم گران کردش بریزین	ز دم سنگ بر تو ز صده برو بیا و دم از جان دی ستیز
نخواهد و جز دل تیره سا که روزی رسانست فرایند	خدای خدایان خدای تو خدای تو بینی که با تو چه کرد	که سودی بی ز بنای توست که بودی تو بنده خدایت کرد
منت شاه بودم خداوند فر زهر بکس و ز سپله کاسته	خدای تو زان رو که حق است پس از خسروی مرمانده کرد	پس از بنگی مرا شاه کرد حزین و دلیل و سر گفتم کرد
ترا کرد شاه و تن و جان من ترا داد و کسرمه ملک مصر	خدای من از تنی و تحت بند خدای من از تن مستعد صبرا	مرا در غم پاره مان گفتم گر قرار کردم به بست نیاز
پیشانم از مجلس دانا گفتم خداوند دریا و کوه و زمین	گویای دهم من که این دوست تو انیای که جهان داور است	همیشه کی بود و مناشنست در او سوخت پاک بنی برست
رسول خدای جهان آفرین بر و فرین و تاشیش گرفت	چو بشنید یعقوب زوای سخن خو زن را بدان کام الهام	بر و تازه شد را و دین من بوی بر بخشود و اسلام او
که این پیرن ز تنش آباد نیز و ان گیتی ترا پاخت	مرا و را چنان گفت هم در زمان چه خواهی کنون از و از خدا	که ای پیر همنای بانی ز گیتی دلت را چه خیر است را
نخواهم پیش نمان آشکا مران جوهر مسر خوب را	مگر دعوتم را اجابت کند که ای پاک غمیست برادر	درم را از ان آرزو نشکند همه درج و فر تو فضل و نهر
گوا هست و ز نمان آشکا که چندی ز نو باز رسم گوی	یکی آنکه در کف دستم گزارد نچنگال دیوان بر من آرد	نچنگال دیوان بر من آرد نچنگال دیوان بر من آرد

بدانسان که بودم چنانم کند دش منم را من میا جوی من مرا عاقبت سخت شد جهنم فروماند یک لحظه با خوشتر همه از آنجا که آنچو جوی بامر جانم را باقی خدای رسول ایستاد آنجا انداخته بدو و استان زینجا براند زراوش تو آگاه گشت غمت روا کرد حاجت جهان گونا برون می ازین خانه نکست فروشته از آنجا شکسته ستانده چهره او را روان بدیدار او را بر مهر و صل طهر همه جا و دان از و با شکر طهر لب هر و چون با ولی مویش صورتی آوی به تخته در بودیمین صنم بودی تن و دیده و کام و برین صورت و میرت خسته بدیدی رخ خوش و دل و او منقش بود از و زخار او که ای قادر پاک و پیش غمت بدید آن دل از و زخار او بداد و پیشش فروخته با	و گر آنکه از سر برآیم کن چهارم که یوسف بود و شکون رسیدم با سلام و دین شکون چو شنید یعقوب گفت ازین بدو گفت بدو زنت که دینی گفت بن شد در زمان آبها در خانه کردند بروی فراز با خلاصان آن فرین را بخون خودا گاهی از از این گشت بالا یعقوب رخ بر زمین بادو گفت ازین پاکین در نشان از آن سر و شیشه یکی شان زده سال و شیشه فرو زنده پیشانیت چرخ دو پیش چشم گزینان سیاه دوران بود چون حلقه می تنگ فرو زنده خوشید بد برزی تسبیح من بود بدو باغ همه در و را بود آرام دل خدای سیکه نور بد ساخته هر کس کردی نظر سوی او متو شد ایوان ز در او سوی آسمان سر او در و آنکه کردی شک کی سوی او مروای زینجا بت دل گسل	در رخ آله و سوی آسایم دستی و پاکی تن من بجای کز انیشه کفر جانم شست که از او گستره و آیدم سلام و پیام خدا آوردید هم اندر زمان کام دینی آیدم فرستاد زن را بیکخانه در پس آنکه سجده در و نشسته چو باشد اگر دو غم بشنوی پذیرفته کن ز و مناجات او از و کردید و ان دعا قبول برون آمد از خانه سر و برقرار او سر و نازده در کنش از و شکسته بیک یکی کش از بر و بر و مقال نزدیک و ماه و خوشید و چو یوسف شل مهران آمد و بدینسان چنین بد و زکار برون جسته غمت خسته ز دل دین تن و شوخ و با بر و تانست هر کس هیچ کرد ایضا از آن خانه آمد برون فروماند از آن غم و رنگ بود کنون شد یکی حور آینه از آنکه که با یوسف شال بود	بارد با سلام از زانیم سه دیگر که با شرم خدای ازین چار تا کی شد و ست کنون آن تن حاجت بخونیم بدانسان که یعقوب بخیر بود که ماضی حاجتش خوانده ایم پس آنکه یعقوب رخ پدر ستوده نماز یکد و است کرد بدو گفت یارب توانا تو ای ای رو کن تو حاجات او سر از سجده بر و رخ رسول در خانه کشته از آن و زان چو شمشاد و سیمین بر آینه سرش از شکاف و فقر گون دو او بر و ش میوه چون بال دو عارض بخوبی چو باغ غمت منچ چون یکی سیاه بیدستی گلستان جمید بد و بهار تو گفتی کی حور بیکان بهیج و نعمت و ناز بود به مر خداوند حیرت فرد بخونی در از و صفت و زود آنکه کرد یعقوب شمس در و زینجا یکی مرده بد و زنت بچشمش و و صده نگه و زود
--	---	---	---

دشمن بود اگر موجد شده کرد زبان نماند مهرش از خون شد هر آن عشق یوسف که از آن شتر همی شترش آمد پیش پر پای تو بگفتش خدای جهان بخوان خطبه و عقد شایسته شنیدم که یزدان پروردگار چو آینه با هسته شد در سراسر زینبای بیست یک ماه رسد زینبای بیست و نه و کاسته چو یکدانه شسته در تپیم چو مرغ خوشین را بدان پای کشاده زبان بر شاد و سپاس یکی بنده بودم ذلیل بنده مرا علم دادی و تفسیر خواب بدینا و عقیقی پاسبان توئی چو باید بدن مرا ازیر خاک چو بگذارد شکوه جهان آفرین چنانکه دیده یوسف هر اندر زان بدان خسروی بهمانی بنده	دل یوسف از شرم پوشیده کرد خبر بگزاند از بیرون شد بدان مرد دل آن بت پنهان سخن گوید از مهر آن سیمبر سلامت فرستاد ایدر میان دل هر دو از شوق پیوسته کن نخست فرستاد بی فرستار نه کم نه سراسر از پشت خدا بران تخت نشست و یک لک شده همچو شمشاد بر خاسته بد و داده به باد شاه کریم بدان قزو او رنگ نایدید باین آن کو بودن شمس سزاوارستی و زینبای چاه بر سحر نمودن دلم دست یار ز تو یافتم نیکی و نیکوئی میرانم الا سلمان و پاک بر آید سر شادمان از زمین سایه بفرمود بس شایگان بدان دعوت غمروانی بنده	دش گرم شد گرم و بجان کرد چنین تاز نقدیر حکم خدا چو چید یوسف ز داغ هوا چون نمی پیچید در جالین تبر و چ پیغمبر پاک ما چو یزدان دارنده فرمان هزاران طبق چو بر زمین زده کله بالای شاه تخت دل یوسف از عشق او شاد شده صورتش بعبت و زکا بنده پنج تخت و در بر خدا بجده در افتاد از صدق دل چنین گفت کا خالق ماه مهر مرا ملک اوی و تلج یکان توئی آفریننده بی گمان آنگی دلم را ز بد پاک وار زینبای و از صاحبان کن ازان ملک آن نعمت حاصل بمانسان کده روز آنا دکان یکی شور بدکان در دکان	ز چشم پر بر پشت نهان کرد غمی حکم از دست بند و کشا ولیکن نمیداشت گفتن روا زگردون در آمد بروی زمین برین پیر پنهان و خریار سا زینبای مطی بفرزند داد زگردون نشانده بر مردون نشسته بر یوسف بیکت همی در نشن باز نشد بدکان بهشت خداوند بود اشک عش آورده بدکار کیسه سجا بمالید ز خسار بر تیره گل بافتگر زنده روی سپهر جهان بست پیغمبر خدمت یار پدیدار کردی زمین آسمان و گردنت آید زمین در گذار هر آنچه از تو زیاده چنان کن که دانند که چون بود در تن و امیران بر خیل و شمشادگان بنده پنج گردن شریار
---	--	---	--

انتقال کرد آن عشق زینبای بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زینبای زود سر انجام
بدعای یعقوب علیه السلام و باز سرگرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

روایت چنین دارم از زینبای همه عشق زن در دل مرشد گوشتی که با او به اندر جهان	که خواند اخبار این دنیا دل من از آن عاشق سر شد یوسف بر شمع این بنده	چو شد بته حکم حکم و حکم دشمنش عشق از بر و تو ز هر گرد بدل پهر حشر کشید	که نقد زینبای و یوسف بهم همین یوسف بزن باز چنانکه به گفتی خود او را
---	---	--	---

یکی گنج گرفت و استاد باز خدای از دلش برده بآفتاب دل یوسف از عشق شده خفته همی گفت کای نو بهار خرد دل نرم را سخت کردی چو نه آنی که بر دم مرا خواستی نه آنی که از بهر میوه بند من نخست از تو بد حرفی بگفتم کنون نیست معلوم تلای آن نه آنم که بریدیم پیرهن یکی بند و بودم سرگشته پیش خداوند بودی و در صحران تو هوامی تو بر من رفون روز و کنون شاه مصرم خدایت سیا ویر کی حجت و داند پیر چهل روز شد نامر بهسری زینجا چون شنید از و این سخن خو آن کرد کار کز آغاز کار بلند آتش من کنون شد مرغمان مر ازین سخن بل نور چو گیتی نورم چو راه را هوا گره ختم سخت ندان زمان مخون مرای بر عقل خدای نداشت و دان آن در دست برآمد برین داستان رخ ماه	چهل روز پیوسته شد اندر باز زیوسف بی تافت بهر اوده چو دوزخ خفت شوشی پت هوامی دل و نگار خرد به بدسری اندزدی هر دو به مهر من از جای بر خاستی گر گفتند عالم ترا در وین عطارد بدی من بدیم بخومر همی سوزم از عشق تو هر زن خبر یافتند زان همه مردان گرفتار اندوه و بیمار خوش جهان بود در زیر فرمان تو من از تو گریزان چو آب و یون همی پیرو دارم بدین نودت و گر نه مرا زین خان و شایر همیکه خط بزن بجای نگاری هرگز تا جوابش چه افکندین شاد داشت از مهر من بر کنار دل من ز کامم بلا فرود شد بدل گرد مهر من ازین مگرد جز او را پرستش ندارم ودا من اگر نبودم ز راندن آن خدا ایم بدینسان کند پیکار اگر چند بد بروی از مهرت همین است شد یوسف از غم	دلش را بند گردی عشق تیغ شب روز پیوسته بودش شب همی گشت گردش بر و زب چو بودت کزان حال پرشته نه آنی که دل در زنت روز و نه آنم که در حبت جویم بهی ای آتش جان آرام دل همی تاختی سال و سه سال ترا سو می مرد و آهنگست نه آنم که هرگز بچین فسون که توان زینجامی گرد گشتی ز گیتی هوامی نه در تن ترا کنون نیست معلوم تلای آن تو از من چرا مهر گسته غم بر من چنان عشق تو خیر مرا داشت زین ماند ستاب چنین گفت کای یوسف پاک کنون مرا بر کران شاد نگردم کنون گرد مهرت زن کنون مهر من با خدایت با غم رسیدت در دل دست کنون هست گفت تو زدی کن شنیدم که یوسف علیه السلام همی بود پیوسته با در و غم پس و اگر به سر و شاد از اساک	نگردی به پیوند یوسف تیغ عبادت کنان پیش گیسوانی بخوابشگری نیک کاشاده چنین از مهر مهر گشته بگردی بهر مهر یوسف طلب نفس بد در در گنگویم بدی قرار تن و دست کام دل نه مهر جلال زمین بهر سخن مرا از تو مهر تو رنگست نیاز روی از دست مرغی آن تو به راه و خوشید گرد گشتی دل خوار کرد از غم من ترا همینم از عشق تو هر زن بیک چمن نرم و آهسته کزین زندگانی و دلم گشت گشت از غم پیش خود و هوا بهر من کی بهت دیدار گزین دل مرا با یان بشاخست ازین در خواهم که گوئی سخن خرد سوئی او زینا نیست پس تو بد و دل پیش نیست ازان سخت تر صدای پای فرماند چون مرغ غبسته به ام سر افکنده و پیش چهره درم سلام او برید از خدای جان
--	---	---	--

بدو گفت کاسی یوسف پاکین
که شو بول این بر شاد
چنان شد زینجا که آقا کار کا
که هرگز نباشد کام تو کار
کنون پیش یعقوب شوتا بهر
چنان کرد یوسف که جبریل
زینبای فرخ بجسم خدای
همان عشق اول به دوست
بر پیوست با یوسف پاکین
توانا و قادر خدای جهان
چه جای شکست اندران زمین
شنیدم که یوسف با شایسته
بر پیوست با وی آن جان
در آیه و پاکه بر فرزند
سرش تا جو کرد چون سرور
شب روز بهر دوید او دهر
همی خورده سال اندک
هماندا یوسف بسو گشت
همه برگ وی تعزیه ستند
که بر گو عصیان هم آنجا
بگو اندرون مرد با نخواست
چو بگذشت یقین زانه را
وزارت بهر او خود او دند
جدا هر یک را یک مرز داد
شنیدم که آن پس یعقوب

تقدیر من از اینجا همین
بن بر وز مهر آن جدا
تو بودی بهر جوی و دریا
که گر گل بودی شو و خفت
نمیش داد او بر خاک
که بس هرمان بود برین
ازان حال گشت آن را
همه فرزند آن صابری درو
به عدل و حکم جهان آفرین
خدا او چنین قدرست توان
همه بر شست آسمان بسین

که آفریدش با تو خداوند
ز دم بهر دوش پر که مهر چنان
بدان کریش چنان فزین
همه کار که میر خدایند است
بکار تو خواهر زین و ان صلاح
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب
شما ز مهر یوسف و شین از گم
سرخام باهوش فرزند گشت
چو یوسف بخت جانی بود
درین هر که شک او زد کار
که از نیست مطلق بهست آید

شادی کردن یوسف از شایسته بخت

به و تازه بهر دوش همه سال
همان بانوی مهر گردش
بدو دولت قطبان شد چون
پرستنده ایزد دادگر
بخشنودی ایزد دادگر
دل خویش در در و بیجا
دل و دست از آن هر خند
کجا بود هم از آن دین
همان آفرین هم از او بخت
سپردش بدان با گیاهان
کنین بن یامین کشاید
برایشان و خضر وی برکشاید
وفات یافتن یعقوب علیه السلام

گشتی بدام هرگز از کام وی
بترینه نفس بن بر نشاند
بهم ساخته مهر و پیونشان
جماند بهر یعقوب فرخ نماند
چو ده سال با یوسف گشت
خود و ابن یامین و اهل کوا
به بیت المقدس نهادند
بندان در کرد که نماند
چنین است هر که بود میران
شنیدم که یوسف شاد و دل
بهاده برادر بهر دادگر
همه شاد گشتن در روشن هوا
وفات یافتن یعقوب علیه السلام

مرکز و گاه همان امر داد
بیکه هجده گشت از دور زمان
عمده حواره باشد دولت یقین
شود کار با از خداوند است
عم از بهر خویش یا بی طایع
را گشت یوسف زینار و آ
شده آن گردن نقش از مهر
رضا بخت مرشوی از زم زم
چنان بدکش از بخت
تن و جانش هر دو بدو
تن و جان روزی بهشت
ز شادی چو بستان گشت
بند در زانش بجز نام وی
برو گوهر خسر و سی بر نشاند
بداد ایزد دانه فرزندشان
بدیشان و فرزندشان
خدای جانش بر خویش غن
نشدن سگ با تیره خاک
به رفته تا بخت فرخ پدر
به پیش برادر فرود آوردند
به از میرانی تو چیزی دران
رسول مظهر شهب آفرین
وزیشان بیکاره بهر شاد
وزیشان چیل بانوی بانوان
روان را بهر داند و درو

عزیز بایون شیره پیشدست وزان پس چو عاوش آید فلان پس اندوی فرا به فرخ نشست ازان جمله فرجام کین نماند نزدیک کس آلاک مرده شود هر آنکس که پیدا شود آدمی سرانجام شان رفته بایگور بدین کیش اندر گرد ادها به پیغمبر ای اهل نیش گرای	همی بود در ملکات شامت سوی رفیق آمد مرا در انماز بعد از دو نمازین یکشاد تو نه نشو و مرگ سیه را بخور بجاک سیه در سپرده شود نماند فراوان برونی می اگر یکجنت ست یا جنت شو بدین پیشش بیزدان گرا همه راستی و درستی نای	بجای دل خوشین با جنتش نیک روز به جنت خود جان بداد همی بود بر حق یکجند گاه از آدم درون تا گنج صفا چنین کرد بیزدان نهاد و جانا اگر بادشاه همه کشور ست اگر بخت شورت بناید می بجای ز فرجام او سر سپر اگر اینا که گفتم بجای آوری	در هر زمان دلش ملک پیش بهر شان بیرونند با جهم نهاد سرانجام شد هم بجای کبیا چنین بود خواهد ز حکم غفور نماند جز این آشکار و نهان و گر پاک شایسته پیغمبر همان ریح گورت بناید می منه پایش از خطا مرش زدا واریابی همه داوری
---	--	---	--

خاتمه طبع

خدای جهان آفرین را سجده و اهل سخن را شکر ده که درین چین خوشترین لطافت تفسیر کتاب متمنع الجواب
عزیز دلمایوسف زین العابدین از تصنیف لطیف و ترصیف شریف النسخ البلفار افسح الفصاحه سرآمد شعرا می نامی
حضرت فردوسی در طبع افاق مرجع جناب عزیز مصر موت حاکم قلم و قنوت و تنگی صغیر و کبیر می برانند
مشی نوال کشور صاحب انیض علیه الانامیم و المواهب واقع مقام کانیز و راه شوال نغمه اسد بالان
والا مال شمس الهجری مطابق ستمبر ۱۲۸۴ با تمام منصرف با کمال الا له بشیر نیال از جلیه طبع آری که فی الجمله من تمام رجب
قله الحمد علی ذلک فقط

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کہ ب مسلمان
نہا دی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
ممنوعیت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔
 ۲۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔
 ۳۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔
 ۴۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔
 ۵۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔
 ۶۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔
 ۷۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔
 ۸۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔
 ۹۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔
 ۱۰۔ ہرگز نہ کہیں کہ میں نے تم سے کچھ یاد کیا ہے۔

